



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ





جن

موجودی اسرار آمیز



تدوین

ستار پورا ابراہیم

Handwritten text at the top of the page, possibly a title or header.



Handwritten text in the middle of the page, possibly a label or a note.

Large block of handwritten text in the lower middle section of the page.

Handwritten text at the bottom of the page, possibly a footer or a signature.

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۹	مقدمه
۱۱	معنای لغوی جن چیست؟!
۱۱	کلمه‌ی جنّ
۱۲	یک اشتباه درباره‌ی کلمه‌ی جنّ و دیو
۱۵	آیا جسم نامحسوس هم وجود دارد؟
۲۲	جنّی که قرآن نقل می‌کند چه مشخصاتی دارد؟
۲۴	دلایلی در اثبات وجود جنّ
۳۳	فرشتگان و جنگ با جنیان شریر
۳۹	مسجد جنّ
۴۲	تشریح زندگانی جنیان
۵۰	چرا و به چه علت ارتباط با جنّ مذموم و نکوهیده است؟
	چگونه است که اگر انسان با جنیان معاشرت داشته باشد، روحش را پست و
۵۱	منحط می‌کند؟
۵۴	ریاضت حق و ریاضت باطل
۵۶	کاهنی به نام غیطله
۵۷	کاهنی به نام سواد بن قارب
۵۸	ترس از جنّ چرا؟
۶۰	جنیان از چه چیزهایی می‌ترسند و یا آسیب می‌بینند؟!

- اذیت و آزار جنّ به انسان ۶۱
- ماجرای شگفت انگیز درگیری حاج شیخ جعفر مجتهدی با بزرگان جنیان! ... ۶۳
- قتل جنیان توسط آدمیان و بالعکس! ۶۷
- ظهور جنّ به شکل مار و قتل او توسط انسان! ۶۹
- قتل آدمیان توسط جنیان! ۷۰
- رفع عوارض جنیان ۷۱
- توسل به صاحب الزمان (عج) و نجات از دست جنّ! ۷۲
- درمان شتران جنّ زده‌ی یک مرد آذربایجانی با ۷۳
- دعای حضرت علی علیه السلام ۷۳
- سرقت مال انسان توسط جنّ‌ها و باز پس‌گیری آنها توسط حضرت علی علیه السلام ۷۵
- گراز و سرباز ترکمن ۷۷
- صدای آر آر یکی از جنیان! ۷۸
- صدا زدن انسان به اسم خود، توسط جنیان! ۷۸
- آزار انسانها توسط جنیان (۱) ۸۰
- آزار انسانها توسط جنیان (۲) ۸۱
- سنگباران منازل توسط جنیان (۱) ۸۳
- سنگباران جنیان! (۲) ۹۱
- احترام جنیان به بزرگان دین (۱) ۱۰۸
- احترام جنیان به بزرگان دین (۲) ۱۰۹
- ساخت بساط حضرت سلیمان علیه السلام توسط جنیان ۱۱۰
- سمردون بن ابلیس، اسبها را رام حضرت سلیمان علیه السلام کرد! ۱۱۲
- اسلام آوردن جنیان منطقه‌ی نصیبین ۱۱۳
- ظاهر شدن جنّ به شکلهای مختلف در زمان پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ۱۱۴
- ازدواج جنّ با انسان (۱) ۱۱۵
- ازدواج جنّ با انسان (۲) ۱۱۸

- از دواج جنّ با انسان (۳) ۱۲۰
- فرشتگان و جنیان از حضرت حسین بن علی علیه السلام درخواست جنگ با کفار را
کردند ۱۲۰
- توجه جنیان به امام حسین علیه السلام ۱۲۴
- ماجرای عجیب زعفر جَنّی، رئیس شیعیان جنّ با امام حسین علیه السلام در کربلا . ۱۲۶
- حکایتی عبرت‌انگیز و شگفت‌درباره‌ی جنیان حامیان عزای امام حسین علیه السلام! .. ۱۲۹
- منابع ۱۵۳

مقدمه

سخن گفتن درباره‌ی زندگانی جنیان، آن هم به صورت مفصل و ذکر جزئیات، قدر مسلم امکان ندارد و این موضوع تنها در مورد جنیان نیست بلکه درباره‌ی انسان و به طور کلی جهان هستی هم صدق می‌کند. زیرا در اصل هنگامی می‌توان در کنه موضوعی از موجودات سخن گفت که در آن موضوع احاطه داشته باشیم.

برای مثال یک کتاب را وقتی می‌توان خوب تدریس کرد که به مطالب و مسائل آن کتاب تسلط کاملی داشته باشیم و گرنه تدریس کتاب مورد نظر ناقص و آن طور که باید حق مطلب بیان نخواهد شد. برای این که بتوانیم در موضوعات مختلف خلقت و حیات جنیان با تمام زوایای مربوط به آن سخن گوئیم، به ناچار باید در تمام این موارد علم کافی و وافی را داشته باشیم.

نظر به این که علم انسان نسبی است و هر چه قدر پیشرفت کند، علم او درباره‌ی آینده باز هم ناقص است و مهمتر این که طبق بیان خداوند علیم در قرآن کریم (وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا) این نتیجه به دست می‌آید که هرگز انسان نخواهد توانست از نظر علمی به تمام زوایای

هستی و ذات و کنه آن پی ببرد، چرا که آن چه خداوند از علم به انسان داده است بسیار اندک است.

مهمترین منبع شناخت جنیان، در درجه‌ی اول قرآن کریم و سپس احادیث، اخبار و روایاتی است که از معصومین علیهم‌السلام به ما رسیده است. وقایع و برخوردهای متواتر و کثیر انسانها با جنیان نیز یکی دیگر از منابع شناخت آنان است و پر واضح است که آنچه در این بین از طریق اولیاءالله و ثقات صلحاء و مؤمنان در طول تاریخ تاکنون در دست است خود حائز اهمیت بس والایی می‌باشد.

نوشتار مختصر این کتاب تنها شمه‌ای از مسائل و موضوعات گوناگون و کثیر حیات پر رمز و راز جنیان را پیش روی شما خواننده‌ی گرامی قرار داده است و فقط حرفیست از آن هزاران که اندر عبارت آمد.

معنای لغوی جن چیست؟!

در مفردات راغب اصفهانی، در معنای جن آورده است: اصل کلمه جن «پنهان و پوشیده بودن شیء از حواس» است. (۱)

در فرهنگ لغت لاروس جن چنین معنی شده است:

الجن: یعنی موجودی نامرئی بین انسان و ارواح. پری. واحد آن جنی و مؤنث آن جنیه است.

جنّ اللیل: تاریکی شب. جنّ الناس: جماعت مردم و زمانی که گفته می‌شود، لا جنّ بهذا الأمر: یعنی پوشیدگی و پنهانی در این کار نیست. (۲)

نتیجه این که چون جنّ از دید انسان مخفی و پوشیده است، لذا به این اسم نامیده شد.

کلمه‌ی جنّ

کلمه‌ی جنّ چه لغتی است؟ خود لغت جنّ به معنی شیء مستور (= پوشیده) است، یعنی شیء نامرئی و پوشیده شده و غیر قابل رؤیت. جنین را که جنین می‌گویند به اعتبار این است که در شکم مادر پنهان است و دیده نمی‌شود و محسوس نیست. باغ را که عربها به آن «جنت»

۱. المفردات فی غریب القرآن، چاپ دوم، ص ۹۸.

۲. فرهنگ عربی - فارسی لاروس؛ جلد اول، ص ۷۷۲.

می‌گویند به اعتبار کثرت درختان است به طوری که این درختها فضا را می‌پوشاند؛ از آن جهت که درخت زیاد است و فضا را می‌پوشاند و فضایی که در این جا وجود دارد دیده نمی‌شود، عرب به باغ، جنت می‌گوید.

به سپر که در جنگها به کار برده می‌شود «جنه» می‌گویند، چون وسیله‌ای است که جنگجو خودش را در پشت آن مخفی می‌کند، آن را وسیله قرار می‌دهد، در جلوی خودش قرار می‌دهد و خود را در پشت آن مخفی می‌کند، یعنی وسیله‌ی مخفی شدن. قرآن موجوداتی را ذکر کرده است که از انسان مخفی هستند و آنان را «جنّ» نامیده است ولی در عین حال این چنین نیست که هر موجود نامرئی و نامحسوسی از نظر قرآن جنّ نامیده شود، برای این که فرشتگان هم نامرئی و نامحسوسند ولی در عین حال قرآن به آنان کلمه‌ی جنّ را اطلاق نمی‌کند بلکه «ملک» را اطلاق می‌کند؛ خصوصیتش را عرض می‌کنم. (۱)

یک اشتباه درباره‌ی کلمه‌ی جنّ و دیو

ما در اثر یک اشتباه که ریشه‌ی آن افکاری است که در ایران قبل از اسلام وجود داشته است معمولاً جنّ و ملک را در ردیف یکدیگر قرار می‌دهیم، کانه دو تیپ نزدیک به یکدیگر هستند. در شعر محتشم کاشانی هم هست: «جنّ و ملک بر آدمیان نوحه می‌کنند» یا در تعبیرات دیگر فارسی، شعرها و غیر آن، می‌گوییم دیو و ملک، یعنی به جای کلمه‌ی جنّ کلمه‌ی دیو را می‌آوریم.

این درست نیست، چرا؟ یک فکر و اندیشه‌ای در ایران قبل از اسلام (= ایران باستان) وجود داشته است که آنان قائل به دو نوع از موجوداتی بودند که آن دو موجودات در عالم خلقت تأثیر و نوعی کارگزاری داشته‌اند یعنی تدبیر امور به آنان واگذار شده بود. از این دو نوع موجود، یک نوع را خیر می‌دانستند یعنی آنان را قدرتهای مرموز کارگزار در عالم که کارشان خیر رساندن به عالم است می‌دانستند. گروه دیگر را هم از نظر قدرت و کارگزاری در ردیف دسته‌ی اوّل می‌شمردند ولی می‌گفتند اینان گروهی هستند که طبیعت و طینتشان بد کردن است. طبیعت و طینت (= سرشت) آنان این است که شرور را در عالم خلق کنند و بیافرینند. آن گاه مثلاً می‌گفتند: باران را آن گروه نیک می‌آورند و زلزله را آن گروه بد. بعد در آن بالای بالا چه خبر است؟ در برخی از دوره‌ها اصلاً معتقد بودند که اساساً مبدأ عالم هم دو تاست، دو مبدأ داریم و دو خدا داریم: یک خدایی که خدای خیر است و جنودش (= لشکریانش) همان فرشتگانی هستند که خیر می‌رسانند و یک خدای شرّ هم داریم که کارش شرّ و بدی رساندن است و لشکریانش از نوعی دیگرند که آنان را اگر فرشته نمی‌گفتند، دیو می‌گفتند. دیوها هستند که به عالم شرّ می‌رسانند.

پس فرشته و دیو هر دو کارگزاران عالم بودند با این تفاوت که به عقیده آنان فرشته کارهای خیر عالم را از طرف خدای خیر تدبیر می‌کرد و دیو کارهای شرّ عالم را از طرف آن خدایی که ذاتش شرّ رساندن است، انجام می‌داد.

اگر گروه دیگری معتقد بودند به این که خدای اصلی یکی بیشتر نیست در عوض می‌گفتند که خدای اصلی دو موجود آفریده است: یک

موجود خیر و یک موجود شرّ. و آن موجود خیر است که لشکریانش هم خیرند و موجود شرّ، لشکریانش شرّند، یعنی هر دو مبدأ خیر و شرّ ریشه‌اش به یک خدای اصلی می‌رسد.

بعد که کلمه‌ی ملک و کلمه‌ی جنّ در قرآن آمد، در ترجمه‌های فارسی ملک را فرشته ترجمه کردند ولی به غلط کلمه دیو را به جای جنّ گذاشتند، بدون توجه به این که جنّی که در قرآن آمده است با دیوی که در قدیم در ایران باستان بوده است از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

جنّی که در قرآن آمده موجودی است در ردیف انسان. در قرآن به فرشتگان ملک گفته شده است. ملک از ماده‌ی ملک و به معنی قدرت است یعنی موجوداتی که مظاهر قدرت پروردگار هستند. موجوداتی که قدرت خداوند عالم در دنیا به وسیله‌ی آنان بروز و ظهور می‌کند. آنان واقعاً کارشان به اذن الله کارگزاری مشیت و اراده‌ی خدا در عالم است.

به آنان است که می‌شود نسبت داد و گفت: فرشتگانی هستند که وحی و علم را به عالم می‌رسانند، فرشتگانی هستند که رزق را به عالم می‌رسانند، فرشتگانی هستند که قبض ارواح می‌کنند، فرشتگانی هستند که حیات به عالم می‌رسانند.

قبض و بسط عالم به اذن پروردگار در دست آنان است. آن که متصرف در کار عالم است. باران، سیل و زلزله، سلامت و بیماری، همه علی السویه به اذن پروردگار به وسیله آن موجوداتی انجام می‌گیرد که نام آنان ملک است و لفظ ملک مفهوم قدرت را می‌فهماند اما آن موجودی که قرآن او را جنّ می‌نامد آیا کاری از قبیل کارهای فرشتگان -

چه کاری که برای بشر خیر شمرده شود و چه کاری که برای بشر زیان شمرده شود - انجام می‌دهد؟

مثلاً آیا جنّ در آمدن سیل یا زلزله نقشی دارد؟ ابدأً. اصلاً در این ردیفها نیست.

شما در هیچ جای قرآن نمی‌بینید که جنّ و ملک با یکدیگر ردیف شده باشند، جنّ با انس ردیف می‌شود نه با ملک. این در ادبیات ماست که جنّ و ملک، دیو و فرشته در کنار یکدیگر قرار می‌گیرند، اما در قرآن هرگز. (۱)

آیا جسم نامحسوس هم وجود دارد؟

فلاسفه قدیم این چنین فکر می‌کردند که هر چه جسم است، قابل احساس و دیدن است و هر چه قابل دیدن نیست، جسم نیست و به اصطلاح می‌گفتند مجرد از جسمانیت است.

آن گاه مجبور بودند این چنین بگویند که جنّ به دلیل این که دیده نمی‌شود پس باید بگوییم جسم نیست ولی خودشان به اشکال بر می‌خوردند و می‌گفتند: با برداشتهای قرآن جور در نمی‌آید چون قرآن می‌فرماید که انسان را از گِل آفریدیم و جنّ یا جانّ را (مِنْ نَارِ السَّمُومِ). (۲) بدیهی است که آتش جسم است و از جسم آفریده شده. این بود که این مسأله به صورت یک مشکل باقی ماند.

یا خیلی از افراد اینها را به صورت موجوداتی سمبلیک می‌دانستند، یعنی فکر می‌کردند که قرآن با این تعبیرات نخواستہ است که بگوید

۱. آشنائی با قرآن (۹)؛ ص ۱۸۳ تا ۱۸۵.

۲. حجر ۲۷.

یک موجود واقعی به نام جن هست بلکه اینها را سمبل اموری دیگر قرار داده است.

ولی علم امروز مسائلی را مطرح کرده است که پس از طرح این مسائل، برای ما هیچ ضرورتی وجود ندارد که دنبال این تعبیرات و توجیحات برآییم و بگوییم که جن مجرد و نامحسوس است و اساساً جسم نیست.

دانشمندان امروز به این مسأله رسیده‌اند که ما یک نوع جسم نداریم. دانشمندان قدیم می‌گفتند: یک نوع جسم بیشتر وجود ندارد و آن جسم سه بعدی است! مثل این میز که سه بعد دارد که عبارتند از: طول و عرض و عمق (یا ارتفاع).

آیا ممکن است که یک موجود دو بعدی، جوهر دو بعدی یعنی جسم دو بعدی داشته باشیم؟

فرض نمی‌کردند. جسم یک بعدی چطور؟ باز هم فرض نمی‌کردند. جسم چهار بعدی چطور؟ باز هم فرض نمی‌شد مگر در بعد زمانی که فقط ملا صدرا فرض کرد. جسم پنج بعدی و شش بعدی چطور؟ هم اکنون تا چهار ده بعد جلو رفته‌اند! می‌گویند که ممکن است اجسامی وجود داشته باشند که با وجود جسم بودن، سه بعدی نباشند! حال اگر جسمی سه بعدی نباشد، دو بعدی یا چهار بعدی باشد، تمام احکامش فرق می‌کند. مثلاً الآن این دیوار در اینجا هست، اگر در نیز بسته باشد، امکان ندارد که ما از این دیوار عبور کنیم چون ما یک موجود سه بعدی هستیم. این دیوار هم یک واقعیت سه بعدی است و نمی‌تواند یک واقعیت سه بعدی از یک واقعیت سه بعدی دیگر عبور کند. اما اینها معتقدند که اگر یک جسم دو بعدی باشد، می‌تواند از این

دیوار عبور کند بدون این که دیوار شکافته شود!

ما جسم سه بعدی هستیم و فقط موجودات سه بعدی را می بینیم یعنی در همین فضائی که حالا هستیم، در همین کوچه و خیابان ممکن است انواع موجوداتی باشند، که با ابعاد دیگری غیر از سه بعد موجودند ولی ما انسانها چون سه بعدی هستیم و فقط سه بعدی ها را می توانیم ببینیم لذا آنها را نمی توانیم ببینیم اما وجود آنها واقعیت دارد. حتی می بینید کم کم این مسائل مطرح شده است که مثلاً بعضی از آثار بر روی زمین وجود دارد که هنوز نتوانسته اند توجیه کنند که این آثار در چه زمانی و چگونه به وجود آمده اند. مثل اهرام مصر و یا مثل آثار به جای مانده در بعلبک و خیلی دیگر از عجایب عالم. اهرام مصر دارای صنعتی است که آن قدر عجیب و خارق العاده می باشد که شاید تنها بشر امروز با تکنیک خود بتواند چنین صنعتی را به وجود آورد. مثل این است که یک ارتفاع پنجاه متری بسازند و سپس جسمی به وزن پنجاه تن یا بیشتر را روی آن قرار دهند. فقط تکنیک امروز قادر است که چنین کاری را انجام دهد.

در چندین هزار سال پیش که بشر دوره ی توخّش را می گذراند، این قضایا چگونه رخ داده است؟ این یک معماست. عده ای و از جمله محسن هشترودی نظریه ای در این مورد دارند. از جمله حرفهایی که او تا آخر عمرش روی آن پافشاری داشت و در روزنامه ها نیز نوشتند، این بود که اهرام مصر را موجودات نامرئی که از کرات دیگری آمده اند، ساخته اند و ساخته ی دست بشر نیست!

این که در کرات دیگر موجودات دیگری هستند یا نه، مسأله ای است که الآن مطرح است. هر روز در روزنامه ها می بینید که

قضیه را به صورت یک امر احتمالی طرح می‌کنند. حال اگر چنین باشد که موجوداتی در کرات دیگر باشند، جو کرات دیگر با جو زمین متفاوت است و درجه‌ی حرارت آن کرات با درجه‌ی حرارت زمین یکسان نیست.

عناصری که در کرات دیگر است با عناصری که در زمین است، صد در صد مشابه نیست و اگر موجودات زنده‌ی دیگر در کرات دیگر وجود داشته باشد، معلوم نیست که در آن جاها امکان زیست برای بشر وجود داشته باشد. چون ما انسانها برای محیط و جو متناسب با خودمان در زمین ساخته شده ایم. مثلاً بدن ما طوری ساخته شده که همیشه در دمایی حدود ۳۷ درجه‌ی حرارت سازگار است.

سه درجه که حرارت بدن بالا برود، می‌گوییم که در تبی چهل درجه داریم می‌سوزیم و اگر درجه‌ی حرارت بدن از یک حد معینی پایین تر بیاید، حیات ما به خطر خواهد افتاد. آری، ما چنین موجود محدودی هستیم! بسا هست کراتی که آتشین هستند و ممکن است که موجودات دیگری که ماده اصلی حیاتشان با ماده‌ی اصلی حیات انسان فرق دارد و نوع حیاتشان نیز با حیات ما فرق دارد، در آن کرات باشند که آنها بتوانند در یک لحظه در همه‌ی کرات دیگر گردش کنند و اینجا هم بیایند و کسی آنها را نبیند!

بنابراین جسم نامحسوس داریم. از نظر علم امروز یک امر مسلمی است که جسم نامحسوس نیز می‌تواند وجود داشته باشد یعنی چیزی با وجود جسم بودن، نامحسوس باشد. در مسأله‌ی جسم نامحسوس، یک مطلب دیگر هم وجود دارد و آن جسم برزخی است. دانشمندان قدیم نیز در یک جای دیگر به جسم نامحسوس برخورد

کرده بودند. این را هم ملاصدرا به اثبات رساند و بخشی را شیخ اشراق و دیگران ثابت کرده‌اند قبل از همه‌ی اینها در روایات به این مطلب (= جسم نامحسوس) اشاره شده بود و آن مسأله‌ی جسم برزخی است. جسم برزخی خودش یک حقیقت است. اکنون هر کدام ما که در این جا نشسته ایم، جسم برزخی هم داریم ولی اکنون ما با چشم دنیایی نمی‌توانیم آنرا ببینیم. ما در یک شرایط خاصی ممکن است که جسم برزخی خود را ببینیم و آن در حالی است که جدا از جسم مادی باشد. افرادی که بر اثر ریاضت و عبادت می‌توانند بدن مادی خود را کنار بزنند، جسم برزخی خود را می‌بینند. علامه طباطبایی (ره) نقل کرده و در جایی نوشته که استادش آقای قاضی که مرد بسیار بزرگواری بود، گفته بود که هنگامی که خود را در حال خلع بدن دیدم، به بدنم نگاه کردم در حالی که در مقابل خودم بود. دقت کردم و دیدم که یک خال کوچکی در این جا هست و من تا آن وقت اصلاً این خال را ندیده بودم. یعنی با وجود این که در آینه نگاه می‌کردم اما متوجه آن خال نشده بودم. در آن حال که خود را دیدم، متوجه وجود چنین خالی - که قدری کمرنگ بود - در بدن خود شدم!

هم اکنون در مسأله‌ی ارواح که مسأله‌ی مهمی در دنیاست، نمی‌توان اینها را امر کوچکی دانست. مسأله‌ی مشاهده ارواح، خود یک حقیقت است. در درجه‌ی اول، این مطلب را اولیای دین گفته‌اند. حضرت علی علیه السلام وقتی که به وادی السلام نجف تشریف بردند، خواستند که بنشینند. بعضی گفتند: فرش بیاورید. حضرت فرمود: نه، روی زمین می‌نشینم. سپس فرمود: شما چه می‌دانید؟! الآن اینجا غلغله‌ی ارواح است. آیا شما خیال کردید که چیزی نیست! خود آن ارواح وقتی که در

این عالم ظاهر می‌شوند با یک جسم ظاهر می‌شوند که به آن جسم مثالی یا قالب مثالی می‌گویند.

حتی وقتی که انسان در خواب، خودش را می‌بیند که حرکت می‌کند، این اشتباه است که بگوییم خیال می‌کند؛ این خیال نیست. گرچه از این نظر که خیال می‌کند همین بدن است که حرکت کرده، خیال است اما از نظر این که واقعاً بدنی را در حال تحرک می‌بیند، خیال نیست، بلکه واقعیت است. انسان خیال می‌کند آن بدنی که در حال حرکت است، همین بدنی است که خوابیده، در حالی که آن بدنی که خوابیده، همانجا در حال خواب است اما روح با یک بدنی دیگر در حال حرکت است! این مسأله در عالم آنقدر شواهد دارد که قابل شمارش نیست.

اولاً مطلبی را همین قدر که قرآن فرموده هست و وجود دارد، ما می‌گوییم هست. یعنی بهترین دلیل برای ما خود قرآن است. همین قدر که قرآن فرمود که جنّ موجودی است که ماده‌ی حیاتی او آتش است و موجودی است زنده و دارای حیات و ممات (= مرگ) و بعث و حشر و نیز موجودی است مکلف مانند انسان و افراد مؤمن و کافر دارد و دارای زن و مرد و توالد و تناسل است ولی دیده نمی‌شود، برای ما کافی است، زیرا قرآن چنین فرموده است. اما افرادی که این گفته‌ها به نظرشان کمی عجیب می‌آید و حسی و محسوسی هستند یعنی تنها چیزهایی را قبول دارند که با یکی از حواس پنجگانه قابل درک باشند، می‌گویند مگر آدمی چیزی را که با چشم خودش ندیده می‌تواند، آن را قبول کند؟!!

بسیار حماقت است که انسان بگوید که من فقط هر چه را که به

چشمم می بینم و جودش را قبول دارم و هر چه را که ندیدم چون نمی بینم پس وجود ندارد! این خیلی حرف عجیبی است! اکنون ما دارای چند حس هستیم؟ پنج حس که عبارتند از: بینایی، بویایی، لامسه، شنوایی و چشایی.

اگر ما به جای پنج حس از اول دارای چهار حس بودیم و حس بینایی را نداشتیم، قضاوت ما درباره ی عالم چگونه بود؟

می گفتیم: عالم همین مجموع شنیدنیها، بوییدنیها، چشیدنیها و لمس کردنیها است. آن گاه اصلاً آیا می توانستیم فرض کنیم که دیدنیهایی مثل رنگ و شکل هم در عالم واقعیتی دارد؟! امکان نداشت. اما انسان دارای پنج حس است. این پنج حس، پنج روزنه در وجود ماست که ما با این پنج روزنه با پنج بخش از عالم ارتباط داریم.

از کجا معلوم که چنین نباشد که اگر به جای پنج روزنه، پنجاه روزنه (= پنجاه حس) در ما وجود داشت، چهل و پنج نوع دیگر از موجودات را می توانستیم درک کنیم مثل این پنج نوعی را که تاکنون درک کرده ایم؟ مثل این که کسی بگوید چون من فلان چیز را به چشم خودم نمی بینم، پس وجود ندارد، جز حماقت چیزی نیست. گذشته از این ملک (= فرشته) و جنّ ممکن است هر کدام انواع بسیاری داشته باشند. شاید هزار نوع جنّ وجود داشته باشد یعنی هزار نوع موجوداتی که ما آنها را فقط به نام جنّ و پوشیده می شناسیم. شاید آنها خودشان هزار نوع «پوشیده» باشند، یعنی اگر ما یک حس داشته باشیم و یک نوع آنها را درک کنیم ۹۹۹ نوع دیگرش را درک نکنیم زیرا ۹۹۹ حس دیگر هم باید داشته باشیم تا آنها را درک کنیم.

امروزه دیگر نباید چنین حرفهایی مطرح باشد که هر چیزی باید

جسم باشد و هر جسمی باید دیدنی باشد، پس هر چه دیدنی نیست و هر چه جسم نیست، چیزی نیست و وجود ندارد پس هر چه دیدنی نیست وجود ندارد و جنّ که دیدنی نیست پس وجود ندارد! در جواب این قبیل از افراد می‌گوئیم اولاً هر چیزی جسم نیست، اجسام بخشی از عالم هستی را تشکیل می‌دهند. به علاوه هر جسمی برای بشر دیدنی نیست. برای بشر جسمهای سه بعدی آن هم در یک حد معینی دیدنی است. جسم هم اگر از یک حد معینی کوچکتر باشد، بشر آن را نمی‌بیند. میکروبها جسمند ولی بشر آنها را نمی‌بیند مگر با چشم مسلح.

بنابراین نه تنها ما نمی‌توانیم بهانه‌ای برای انکار داشته باشیم بلکه برای شک و شبهه نیز بهانه‌ای نمی‌ماند. جنّیان موجوداتی جاندار هستند شبیه انسان. نمی‌گویم جان هستند مثل ملک. در مورد ملک باید گفت که فقط جان است یعنی جاندار نیست، یعنی جسم نیست که جان داشته باشد ولی جنّ مانند انسان جاندار است، جسم جاندار است.^(۱)

جنّی که قرآن نقل می‌کند چه مشخصاتی دارد؟

از نظر آن چه که قرآن برای ما بیان کرده، در خصیلتها، شبیه‌ترین موجودات به انسان است، یعنی موجودی است که مانند انسان بلکه مانند هر حیوانی تولد دارد و مانند یک حیوان و انسان مرگ دارد و مانند حیوان و انسان حشر دارد، ذریه (= نسل) دارد.

دو جنسی است و مرد و زن دارد. همه‌ی اینها از قرآن استنباط

می شود. در فرشتگان هیچ کدام از اینها نیست. فرشتگان نه مرد هستند و نه زن چون از این جنس نیستند ولی درباره جنّ مثلاً در همین جا تعبیری دارد که: (وَ أَنَّهُ كَانَ رِجَالٌ مِنَ الْإِنْسِ يَعُوذُونَ بِرِجَالٍ مِنَ الْجِنِّ). مزید بر آن یک موجودی است که برخلاف انسان که اصل اولش خاک است و از خاک و گل آفریده شده است و یک موجود خاکی است، قرآن می فرماید که این موجود زنده اصل جنش آتش است.

همین طور که خدا حیات را در یک ماده‌ی خاکی خلق کرده - که هنوز هم جزو معماهای بزرگ عالم علم است و حلّ نشده که اول حیات چگونه و به چه شکل بوده ولی مسلم است که حیات بر روی زمین از خاک پیدا شده است. قرآن می فرماید که یک حیات دیگری هم در عالم پیدا شده است و آن از آتش به وجود آمده است نه از خاک. این امر تجربی نیست که بگوییم بیابید به ما نشان دهید. قرآن می فرماید که چنین چیزی وجود ندارد.

درست یک جاندار، یک موجود ذی حیات به وجود آمده است از همین آتش معمولی، همین عنصری که الآن ما به نام آتش در این عالم می شناسیم. عنصر آتش رسیده به جایی که تبدیل به یک موجود زنده شده است. حالا چگونه است ما نمی دانیم، ولی هست.

اینها به دلیل این که عنصر و مبدأ اولشان در خلقت با انسان متفاوت است، تفاوتهایی با انسان دارند. در بعضی قسمتها در آن چه که فضیلت و کمال واقعی است، از انسان پایین تر هستند یعنی دون انسانند و بعضی چیزها را از انسان بیشتر دارند که آنها کمال واقعی شمرده نمی شود.

آن چه که اینها در آن از انسان پایین ترند این است که در مراحل

ایمانی و معنوی مانند انسان نیستند. البته مانند انسان مؤمن و غیر مؤمن دارند و حتی مشرک و کافر دارند، منکر خدا دارند، منکر انبیا دارند، مؤمن واقعی هم دارند ولی افراد جنیان در ایمان آن مراتبی را که افراد بشر طی می‌کنند، طی نمی‌کنند که مثلاً به مقام پیامبری برسند. در این جهت تابع بشر هستند یعنی پیامبرهای بشر هادی و راهنمای آنان هستند نه این که از خود پیامبری داشته باشند.

اما به دلیل این که عنصر اولی که اینها از آن آفریده شده‌اند با عنصر خاک متفاوت است، تفاوتی با انسان دارند. یکی همان مسأله‌ی غیر مرئی بودن است، یعنی وجود دارد و مانند یک جسم هم وجود دارد ولی یک جسم غیر مرئی. دیگر مسأله‌ی سرعت است. در آنان حرکت وجود دارد ولی حرکت را با یک سرعتی انجام می‌دهند که برای بشر غیر قابل تصور است. در یک لحظه می‌توانند اینجا باشند و در لحظه‌ی دیگر در دورترین کرات عالم باشند.^(۱)

دلایلی در اثبات وجود جن

شاید کمتر موضوعی مانند موضوع وجود جنیان میان مسلمانان و حتی مذاهب دیگر بحث برانگیز، مبهم و دچار اختلاف شده باشد. قطعاً چنانچه قرآن مجید و حضرات معصومین علیهم‌السلام پرده از روی این مسأله بر نمی‌داشتند، سردرگمی و جهالت انسانها بیشتر از اکنون بود. با وجود این که هر مسلمانی معتقد به قرآن است و آن را کلام خدا می‌داند و نیز می‌داند که خداوند سوره‌ای را در کتابش درباره جنیان

نازل کرده است و معصومین علیهم السلام نیز در این باره داد سخن سر داده‌اند، با این حال این موضوع در میان اکثر مسلمانان بیشتر موضوعی اعتقادی است نه یقینی و نه قطعی و اگر در این رابطه در بین مسلمانان به تحقیق بپردازیم، خواهیم دید که تنها عده‌ای محدود از عوام و خواص الناس در وجود جنیان به یقین رسیده‌اند و کثیری دیگر دچار تشکیک و حیرتند و بعضی دیگر نیز تنها اعتقاد صرف به وجود جنیان دارند اما اگر با آنان در این رابطه صحبت کنیم، معمولاً چیزی نمی‌دانند.

بعضی از روشنفکران نیز از پذیرش جنّ ابا کرده‌اند و اشکالات و شبهاتی بر این موضوع وارد ساخته‌اند از این قبیل که چگونه ممکن است بپذیریم که چنین موجوداتی وجود دارند در حالی که هیچ کس نمی‌تواند آنها را ببیند و یا این که چرا جنیان ما را می‌بینند اما ما آنان را نمی‌بینیم که در این صورت ممکن است به ما آزار برسانند. یا چنین می‌پندارند که جنیان همان انسانهای اولیه‌ای بوده‌اند بین میمون‌ها و انسانها.

یا بعضی حتی می‌گویند: منظور از جنّ همان انسانهای وحشی هستند که در اعماق جنگلها زندگی می‌کنند! نامرئی بودن جنیان و متعاقب آن کمبود منابع و مآخذ و اطلاعات بشری درباره‌ی آنان سبب شده است که تا کنون جهان جنّ به صورت مبهمی از شگفتی‌ها باقی بماند. اطلاعات ما درباره جنّ محدود است و منابعی هم که در این مورد موجود است، معمولاً حاوی اطلاعات و معلوماتی است که به تکرار ذکر شده‌اند. خوشبختانه قرآن کریم پرده از روی بسیاری از اسرار دنیای جنّ برداشته است و اخبار و احادیث بسیاری نیز در این رابطه از حضرات معصومین علیهم السلام به ما رسیده است که تا اندازه‌ای در

تنویر و روشن کردن اذهان نسبت به زندگانی جنیان، مفید واقع شده است.

منبع دیگری که می‌توان از آن بهره جست، اقوال مردم و حکایاتی است که در دسترس ما قرار دارند زیرا همیشه در بسیاری از حکایات عامیانه زمینه‌هایی از واقعیت و حقیقت نهفته است. و اگر بخواهیم معلومات و اطلاعاتی را که از این طریق از اشخاص موثق و مورد اعتماد به دست می‌آید را مورد تجزیه و تحلیل علمی قرار دهیم و در تحقیق و مطالعه‌ای پیگیر و مستمر بکوشیم، بی‌شک بسیاری از زوایای زندگانی جنیان آشکار خواهد شد. متأسفانه حتی بسیاری از دانشمندان مسلمان با وجود این که در قرآن به وجود جن تصریح شده است، دچار تناقض گویی شده‌اند... به تجربه و تحقیق ثابت شده است کسانی که واقعیت وجود جن را منکر شده‌اند، هیچ‌گونه اطلاعاتی اعم از مرئی یا نقلی موثق در این باره ندارند هر چند که این منکران از بزرگان روزگار خود باشند!

تجارب بسیاری وجود دارد که در این باره به واقعیت پیوسته است. هم‌اکنون نیز افرادی هستند که «تسخیر جن» می‌کنند. این موضوع از نظر علمی نیز قابل توجیه است زیرا در جهان پهناور، بسیاری از چیزها وجود دارد که برای ما قابل رؤیت نیست مثل الکترون‌ها، فوتون‌ها و امواج الکترونیکی و نورهای ماوراء بنفش و پرتو ایکس و خاصیت مغناطیسی و غیره اما علم، وجودشان را ثابت کرده و از آنها در امور گوناگون بهره می‌برد.

پس صرف این که با حواس خود نمی‌توانیم آنها را حس کنیم، دلیل بر نبودن آنها نیست. اگر اشکال گرفته شود که پس چگونه گاهی ادعا

می شود که جنّ را می توان دید؟ در پاسخ می گوییم: اشخاصی وجود دارند که در این مسائل کار کرده اند و ادعا دارند که جنیان پدیده های بسیار لطیفی هستند که قدرت انبساط و انقباض دارند. در حالت عادی جنیان انبساط دارند و لذا نامرئی می باشند ولی چنانچه منقبض شوند، می توان آنان را دید و لمس کرد.

از بعضی افراد موثق و بزرگان دین نقل شده است که بعضی جنّها حتی مقلّد مراجع بودند و مسائل خود را از آنان می پرسیدند مثل مرحوم حاج میرزا حسین و حاج میرزا خلیل که از مراجع صدر مشروطیت بودند و یکی از جنیان به صورت شخصی عادی در سرداب منزل به حضورشان می رسید و مسائل مربوط را از ایشان می پرسید. از جمله مسأله خوردن بازمانده غذای انسانها را از جنّ پرسید.

پس نتیجه می گیریم که به صرف ندیدن نباید وجودشان را رد کرد یا چون برخی از عارف مسلکان و صوفیان حمل بر مجردات نمود. جنیان موجوداتی مادی هستند، از سنخ آتشند و حیات و شرب و اکل و زاد و ولد و مرگ و میر دارند اما چون لطیفند، خوراک محدود و ویژه ای دارند.

آری، در جایگاهی که قرآن کریم از وجود جنیان خبر می دهد، جای تردیدی در وجودشان باقی نمی ماند. ذرات غباری را که در هوا با چشم می بینیم هر یک از ذرات از صدها هزار اتم تشکیل شده است بلکه همه اجسام و موجودات طبیعی جهان از اتم تشکیل یافته اما خود اتم با آن اسرار درونی خود برای هیچ حسی قابل رؤیت و درک نیست. وجود الکترونها و بسیاری که گرداگرد پروتونها در چرخشند، همگی از حقایق علمی است که با اصول عقلی و ریاضی بر چنین تشکیلات

عظیمی استدلال می شود نه از طریق حس و لمس.

بسی دور از تحقیق و انصاف است که ندیدن و حس نکردن چیزی را دلیل بر عدم آن بگیریم و بگوییم که اگر موجودی بود، حتماً می دیدیم یا با دیگر حواس پنجگانه آن را درک می کردیم، زیرا علم از وجود هزاران موجود خبر می دهد که از قلمرو حواس پنجگانه‌ی ما خارج است. در قضاوت و داوری نباید شتاب کنیم. ما باید به جای نزدیک بینی و سطحی نگری از ژرف نگری و دوراندیشی کمک بگیریم و در مسائل عقیدتی و عقلی از منطق‌های کودکان پرهیزیم و دایره‌ی هستی را به آن چه که با یکی از حواس پنجگانه درک می شوند، محصور نسازیم و در پرتو علم و دانش‌های امروز، فرضیه‌ی انحصار وجود و هستی را به دیدنیها و چشیدنیها و لمس کردنیها و بوئیدنیها در هم شکنیم و اعلام کنیم که میان آن چه که می بینیم و آنچه که هست اما نمی بینیم فرسنگها فاصله است!

چه بسیارند موجوداتی که جامه‌ی هستی بر تن کرده‌اند اما آنها را نمی بینیم. انکار خدا، فرشته و جن و آن چه که مربوط به جهان ماوراء طبیعت است به بهانه این که از قلمرو حس بیرون هستند و یا زیر دیده‌ی انسان قرار نمی گیرند، بسان این است که جریان الکتریسیته را در سیم برق در هنگام خاموشی لامپ انکار کنیم و بگوییم که اگر دارای برق بود، با یک نگاه به سیم لخت آن را می دیدیم. تمام اقوام و ملتها در هر عصر و مکانی به وجود جنیان اعتقاد داشته‌اند.

این اعتقاد ناشی از یک حس ذاتی است که اگر به کلی فاقد زمینه‌ی واقعیت بود هرگز نمی توانست در مقابل گذشت روزگاران بدین گونه پایدار بماند. واقعیتی است که مکرر به موجب کتابهای مقدس و

روایات مذهبی هم تأیید شده است و تنها بدبینی و عقاید مادی می‌باشد که آن را در ردیف افکار خرافی قرار داده است. اگر یک پدیده، تنها در یک مورد و یا بسیار نادر باشد احیاناً ممکن است یک اثر تصادفی محسوب شود اما آن چه را که زیاد تکرار شود، هرگز تصادف و اتفاق نیست.

رؤیت جنّ در طول تاریخ تاکنون به کرات و مرات توسط انسانها گزارش شده و آیات و اخبار و احادیث کثیری نیز در این باره وارد شده است. به علاوه اعمال و اموری وجود دارد که از طریق آنها می‌توان به طور مستقیم با جنیان تماس گرفت ... خلاصه این که انکار منکران وجود جنّ هرگز نمی‌تواند واقعیت وجود آنان را مانع شود و عقیده‌ی مشتی منکر در برابر ایمان اکثریت جهانیان کاری از پیش نخواهد برد. (۱)

بسیاری از مسائل مستور و مکتوم در جهان هستی وجود دارند که با گذشت ایام و به تدریج نقاب از چهره‌ی آنها کنار خواهد رفت و به عینیت و شهود خواهند رسید. خداوند تعالی خطاب به انسانها فرموده است:

(وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْاَرْضِ).

و خداوند مسخر شما گردانید آن چه در آسمانها و زمین است.

این آیه می‌رساند که انسانها به مرور تمامی موجودات آسمانها و زمین را تحت تسخیر خود در خواهند آورد. چنان که درباره احضار و تسخیر جنیان می‌دانید، انسان توان آن را دارد که با آنان ارتباط بگیرد و

از آنان در امور معنوی یا شیطانی مدد جوید. بعید ندانیم که در آینده تماسها و ارتباطات جهان انسانها و جنیان تا حدی برسد که این امر در زمره‌ی بعضی امور عادی محسوب شود هم چنان که سایر ائمه‌ی طاهرین علیهم‌السلام به سهولت با جن در تماس بودند و حتی خود جنیان برای رفع مشکلات و مشاوره نزد آن حضرات می‌رفتند و بسیاری از مردم معاصر معصومین علیهم‌السلام نیز آمد و شد جنیان را مشاهده کردند. حکایات زیر نمونه‌هایی از این واقعیت است:

سعد اسکاف گفته است: در رابطه با بعضی از کارهای خود به منزل حضرت امام باقر علیه‌السلام رفتم. هر چه خواستم که زودتر وارد اتاق شوم، مقدور نبود و حضرت می‌فرمود: عجله نکن. تا این که آفتاب مرا سوزاند و هر جا سایه داشت به آن جا می‌رفتم. ناگهان برخلاف انتظارم اشخاصی از اتاق حضرت خارج شده و به سویم آمدند که مانند ملخهای زرد بودند و پوستین بر تن خود داشتند و از عبادات کثیری که داشتند، لاغر شده بودند. به خداوند سوگند که از چهره‌های زیبایشان وضعیت بد خود را در آفتاب سوزان فراموش کردم. وقتی که خدمت حضرت رسیدم، حضرت به من رو کرد و فرمود: گویا تو را ناراحت کردم.

عرض کردم: به خداوند سوگند که من از حالت غافل گشته بودم چون که دیدم افرادی از کنارم عبور کردند که همگی آنان همشکل و یک نواخت بودند و من تاکنون مردمی خوش قیافه تر از آنان ندیده بودم. آنان هم‌رنگ ملخهای زرد بودند و کثرت عبادات لاغرشان کرده بود.

حضرت فرمود: ای سعد! آنان را دیدی؟

عرض کردم: آری.

حضرت فرمود: آنان برادران تو از طایفه‌ی جن هستند!

عرض کردم: آیا آنان به خدمت شما می‌آیند؟

حضرت فرمود: آری جنیان می‌آیند و مسائل دینی و حلال و حرام

خود را از ما می‌پرسند. (۱)

ابن جبل گفته است: در خانه حضرت امام صادق علیه السلام ایستاده بودیم

که مردمی مانند سیاه پوستان، بیرون آمدند که لنگ و روپوش بر تن

داشتند. از حضرت درباره‌ی آن اشخاص سؤال کردم. حضرت فرمود:

آنان برادران جنّ شما هستند! (۲)

سعد اسکاف روایت نموده است: در خدمت حضرت امام محمد

باقر علیه السلام رهسپار شدم و چون رسیدم، خواستم تا اجازه‌ی ورود بگیرم

که دیدم جهازهای شتران در حیاط خانه صف کشیده‌اند. ناگهان

صداهایی برخاست و سپس مردمی عمامه به سر مانند سیاه پوستان از

منزل خارج شدند.

من خدمت حضرت رسیدم و عرض کردم: قربانت شوم! امروز به

من دیر اجازه‌ی ملاقات داده اید! من اشخاصی عمامه به سر دیدم که از

اتاقتان خارج شدند و آنان را نشناختم.

حضرت فرمود: آیا ندانستی که آنان کیستند؟

عرض کردم: نه.

حضرت فرمود: آنان برادران جنّ شما هستند که نزد ما می‌آیند و

حلال و حرام مسائل دینی خود را از ما می‌پرسند.

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴۲.

۲. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴۳.

«سُدیر صیرفی» گفته است: حضرت امام باقر علیه السلام مرا به رفع نیازهایی که در مدینه داشت، سفارش فرمود. وقتی که رهسپار شدم در مسیر راهم در میان دره‌ی «روحاء» ناگهان انسانی را دیدم که جامه‌اش (= لباسش) چاک شده بود. من بر شتری سوار بودم. به سویش رفتم. گمان کردم که تشنه است و ظرف آبم را به او دادم که او گفت: احتیاجی به آب ندارد و نامه‌ای را به من داد که مهرش هنوز تر بود. وقتی که نگاه کردم، دیدم که مهر حضرت امام باقر علیه السلام است. به او گفتم: در چه وقتی نزد صاحب این نامه بوده‌ای؟

او گفت: همین حالا!

متعجب شدم. در آن نامه مبارک، مطالبی بود که حضرت مرا به انجام آنها سفارش کرده بود. ناگهان در یک لحظه متوجه شدم که او نزد من نیست.

وقتی که حضرت امام باقر علیه السلام وارد مدینه شد، به ملاقات حضرت رفتم و عرض کردم: قربانت شوم! مردی نامه‌ی شما را به من داد در حالی که مهرش تر بود.

حضرت فرمود: ای سدیر! ما خدمتگزارانی از طایفه جنّ داریم که هرگاه عجله داشته باشیم، آنان را می‌فرستیم.

در روایتی دیگر فرمود: ما پیروانی از جنّ داریم همانگونه که از انسانها داریم. وقتی که اراده انجام کاری را داریم، آنان را می‌فرستیم.

حکیمه دختر موسی بن جعفر علیه السلام گفته است: حضرت امام رضا علیه السلام را دیدم که در خانه ایستاده و به آهستگی سخن می‌گوید و من کسی را نمی‌دیدم. گفتم: سرورم! با چه کسی آهسته سخن می‌گویی؟! حضرت فرمود: این «عامر زهرایی» است که نزد من آمده و چیزی

می پرسد و درد دل می کند.

عرض کردم: سرورم! من نیز دوست دارم تا سخنش را بشنوم.

حضرت فرمود: اگر سخنش را بشنوی تب خواهی کرد.

عرض کردم: سرور من! دوست دارم بشنوم.

فرمود: بشنو.

من گوش کردم و صدایی مانند سوت شنیدم و مرا تا مدتی تب

گرفت. (۱)

هم اکنون دستگانهایی توسط بشر ساخته شده اند که با آنها می توان

«هاله‌ی انسانی» را در اطراف جسم مادی انسان که در حالت عادی قابل

رؤیت نیستند را مشاهده کرد که تصاویری از این دست را می توانید در

کتاب دنیای دوم، هیپنوتیزم نوشته‌ی کابوک ملاحظه فرمایید و بعید

نخواهد بود که روزی فراخواهد رسید که بشر با اختراعات و ابداعات

جدیدی قادر به رؤیت ارواح انسانی و جنّ خواهد گردید! دوربینهای

مخفی در پاره‌ای از اماکن ظهور و وجود جنّیان را به تنهایی و یا در کنار

انسانها نشان داده‌اند و تصاویری از بعضی جنّیان در اینترنت آمده است

هر چند که نتوانیم به همه‌ی آنها نام جنّ بگذاریم. (۲)

فرشتگان و جنگ با جنّیان شریر

از ابن عباس روایت شده است که اسم پدر جنّیان، «سوما» است و

لقب او «جان» است. در کتاب اسفار حضرت آدم علیه السلام آمده است که اسم

پدر جن، «طرنوش» بود و روزگاری که فرزندان و نسل‌های او بر روی

۱. اصول کافی، ج ۲، ص ۲۴۴.

۲. دنیای مرموز جنّ، ص ۲۰۳ تا ۲۰۶.

زمین زیاد شدند، خداوند دینی را برای آنان قرار داد و همه جن‌ها را به اطاعت و عبادت خود مأمور و مکلف کرد.

طارنوش و فرزندان و پیروانش احکام شریعت را قبول کردند و به آسودگی و خوشی روزگار می‌گذرانند و مدت‌ها به این منوال گذشت تا این که کم کم بنای سرکشی و نافرمانی خداوند را پی‌انداخته و گناهکاری و خودبینی را در پیش گرفتند.

خداوند پس از اتمام حجت بر آنان، همه را به عذابی دردناک گرفتار نمود و هلاک گردانید به جز مؤمنان و ضعیفان جن که همچنان بر طریق راست و درستی بودند. سپس خداوند از میان آنان شخصی به نام «حلیایش» را والی گردانید و شریعتی جدید عطا کرد. وقتی که جنیان یک دوره‌ی دیگری را طی کردند، چون اساس فکری جنیان بر شر بود، دوباره راه نافرمانی را در پیش گرفتند و به همین دلیل دچار خشم الهی شدند و جز آن عده‌ای که به راه راست مانده بودند، بقیه به هلاکت رسیدند. پس از آن شخصی از جنیان به نام «ملیقا» حاکم آنان شد اما پس از گذشت روزگاری باز جنیان راه ناراستان را در پیش گرفتند و از این رو عذاب الهی بر آنان نازل شد و جز عده‌ی اندکی از آنان که در زمره‌ی صالحان و کودکان جنیان بودند، همگی منقرض شدند.

کم کم از بقایای جن‌ها نسل‌هایی زیاد گردید و «هاموس» که به زیور فضل و دانش و سداد آراسته بود، حاکم جنیان شد و در طول عمرش به امر به معروف و نهی از منکر و اجرای احکام شریعت مشغول بود. پس از وفات هاموس، اشرار بنی‌جان، کفران نعمتهای الهی نموده و نافرمانی کردند. خداوند رسولانی نزد آنان فرستاد ولی هر چه رسولان الهی تلاش نمودند، جنیان همچنان نافرمانی کرده و هدایت نپذیرفتند.

حکمت الهی اقتضا کرد که آنان را عذاب کند.

خداوند تعالی گروهی از فرشتگان را به جنگ با آنان فرستاد و با جنیان به جنگ پرداختند که در نتیجه‌ی این جنگ، بیشتر جنیان کشته شده و بقایای آنان در جزایر، جنگل‌ها و صحراها پراکنده شدند. بعضی از جنیان نیز در این جنگ به اسارت فرشتگان درآمدند که از آن جمله کودکانی بودند که هنوز به سن تکلیف نرسیده بودند.

ابلیس (= شیطان) نیز یکی از اسیران جن بود که در آن روزگاران «عزازیل» نام داشت. وی توسط فرشتگان به آسمان برده شد و در میان آنان ماند و نشو و نما یافت و روز به روز ترقی و پیشرفت کرد تا آن جایی که به مقام تعلیم فرشتگان رسید. صاحب کتاب «کلمة الطایف» نوشته است که مجلس و عظ شیطان در پای عرش خداوند برقرار می‌شد و او بر منبری از یاقوت می‌نشست و علمی از نور بر بالای سرش نصب می‌کردند.

در مجلس او چندان فرشته حاضر می‌شدند که تعداد آنان را جز خدا کسی نمی‌دانست. شیطان بنا به قولی شش هزار سال به طاعت و عبادت خداوند پرداخت یعنی تا آن زمانی که هنوز امر الهی مبنی بر سجده بر آدم علیه السلام صادر نشده بود. از سوی دیگر جمعیت جنیان پس از گذشت مدتی بسیار شد و کم‌کم از جزایر و خرابه‌ها و مواضع نامسکون بیرون آمده و در سرزمینهای مسکونی و آباد روی آوردند و از اطاعت خدا و دین الهی دور افتادند.

شیطان از خداوند تقاضا کرد تا به هدایت جنیان بر زمین فرود آید. خداوند تقاضای او را پذیرفت. سپس شیطان با جمعی از فرشتگان از آسمان به زمین آمد و گروهی اندک از جنیان به اطاعت او درآمدند.

«سهلوب بن ملاتب» مأموریت یافت تا برای هدایت و ارشاد جنیان، نزد بزرگان آنان برود. وی به موجب فرامین الهی عمل نمود ولی جنیان از بس که طاغی و بی باک بودند، او را به شهادت رساندند و شیطان از این ماجرا غافل بود. نظر به این که مدت غیبت «سهلوب بن ملاتب» طولانی شده بود، یکی دیگر از پاکان جنّ مأموریت ارشاد یافت اما او را نیز به شهادت رساندند.

همچنین رسولان دیگری نیز متعاقباً مأموریت ارشاد یافته و به سوی جنیان رفتند اما آن ناپاکان و عاصیان، همه‌ی رسولان الهی را به شهادت رساندند.

سرانجام شیطان، «یوسف بن یاسف» را به هدایت جنیان مأمور نمود و او خود را به آن قوم یاغی رساند. جنیان سرکش قصد جان او را کردند اما وی به لطایف الحیل از چنگ آنان جان به سلامت برد و نزد شیطان بازگشت و صورت واقعه را به تفصیل به شیطان گفت.

عزازیل پس از اجازه از درگاه خداوند، با جمعی از فرشتگان به جنگ با جنیان شتافت و بیشتر اهل طغیان و کافران را کشت و بقیه‌ی آنان در عالم پراکنده شدند.^(۱)

پیش از ولادت رسول اکرم صلی الله علیه و آله، جنیان به سوی آسمان‌ها بالا می‌رفتند ...

بر طبق آن چه در قرآن کریم آمده است، جنّ هم مانند انسان، موجودی مادی است. با این تفاوت که انسان از خاک اما جنّ از آتش آفریده شده است. پر واضح است که همانطور که انسان دارای حقیقتی

به نام «روح» است، جنّ هم روح دارد و چنین موجوداتی بین روح و بدنشان تأثیرات متقابلی وجود دارد.

گاهی انسان غمگین و ناراحت است و این خود امری روحی محسوب می‌شود اما موجب لاغر شدن جسم او می‌گردد. چنان‌که می‌دانیم بسیاری از بیماری‌ها نیز ریشه‌ی روحی دارند که جسم را دچار عارضه می‌کنند. بدن هم در روح اثر متقابل دارد، چنان‌که خوردن بعضی غذاها مثل زعفران نشاط آور است یا این‌که پس از خوردن غذا و سنگین شدن معده، به مغز خون کمتری می‌رسد و انسان، نشاط فکر کردن و اندیشیدن کمتری دارد.

پس اگر روح بخواهد، گاهی فعالیت‌های ویژه‌ی خود را انجام دهد، لازم است که جسم انسان در شرایط خاص بدنی یا جسمی باشد.

مرتاضها از عکس همین قضیه استفاده کرده‌اند و برای تقویت روحشان غذای کمی می‌خورند یا این‌که کم حرکت می‌کنند و حتی کم تنفس می‌کنند و صرف نظر از این‌که کارشان حرام است یا حلال، از این طریق با موجودات غیر مادی تماس می‌گیرند و اطلاعاتی را کسب می‌کنند از جمله این‌که می‌توانند با جنیان تماس بگیرند. در تکرار و مکررات بعضی از اذکار و نیز سوره‌های شریف قرآنی، این خواص نهفته است که چنان‌چه کسی با شرایط خاص اقدام به پاره‌ای از ریاضات نماید، حتی فرشتگان هم بر او ظاهر شده و کمر خدمت بر میان خواهند بست.

در قرآن کریم آمده است:

(وَسَخَّرَ لَكُم مَّا فِي السَّمٰوٰتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ).

و مسخر شما گردانید آن چه در آسمانها و آن چه در زمین است.

مرحوم علامه طباطبائی (ره) در ذیل همین آیه در تفسیر المیزان گفته است که: این آیه می‌رساند که روزی فراخواهد رسید که آدمی تمام موجودات آسمانها و زمین را به تسخیر و اختیار خود در آورد.

پس بین روح و جسم تأثیر متقابلی وجود دارد. همین قاعده و قانون در مورد جنّ نیز که موجودی مادی است، صادق است و چنین رابطه‌ای بین روح و بدنش وجود دارد. پس برای توجیه مسأله‌ی مورد بحث، از آنجایی که دلایل قطعی در دست نداریم و با خود جنیان نیز به راحتی در تماس نیستیم، می‌توانیم به این صورت در نظر بگیریم که رفتن به سوی آسمانها برای جنّ، شرایط خاص روحی پیش می‌آورد که بر اساس آن روح جنّ می‌تواند با عالمهای بالاتر تماس حاصل کند.

گویی این صعود به سمت آسمانها، خود برای جنیان نوعی ریاضت است که با آن، بر اثر پدید آمدن شرایطی خاص، بهتر می‌توانند از امور معنوی استفاده نمایند. از جمله کسب اطلاعات غیبی که به آن علاقه‌ی زاید الوصفی دارند. به خصوص شیاطین جنّ که می‌خواهند در امر هدایت بنی آدم، خلل ایجاد کنند.

طبق روایات، تا پیش از تولد نبی اکرم صلی الله علیه و آله جنیان در تلاش بودند تا از این راهها مطالب و اخبار غیبی بدست آورده و به وسیله آنها مردم را گمراه کنند اما از آن پس به نص قرآن کریم، جنیان دیگر نمی‌توانند به آسمانها بالا روند و برای همیشه از این کار محروم شده‌اند.

(فَمَنْ يَسْتَمِعِ الْآنَ يَجِدْ لَهُ شِهَابًا رَصَدًا)^(۱)؛

ترجمه: اما اینک هر کس بخواهد که از اسرار روحی الهی

سخنی بشنود، تیر شهاب در کمینگاه اوست. در این باره می توان این فرض را بعید ندانست که برای آن که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله را متهم نکنند که اخبار غیبی را از جن دریافت می نماید، این ارتباط قطع شد. (۱)

از حضرت امام صادق علیه السلام روایت شده است که ابلیس به سوی هفت آسمان بالا می رفت و به سخنان فرشتگان گوش می داد و خبرهای آسمانی را می شنید اما هنگامی که حضرت عیسی علیه السلام تولد یافت، از بالا رفتن به سه آسمان منع و محروم گشت و از آن پس تنها تا چهار آسمان بالا می رفت. سرانجام وقتی که رسول خدا صلی الله علیه و آله به دنیا آمد، ابلیس را از صعود به همه ی آسمانها منع نمودند و از آن پس شیاطین جن را با تیرهای شهاب از درهای آسمانها راندند و برای همیشه از صعود به آسمانها محروم شدند.

گفته می شود که جایگاهی که ابلیس و شیاطین دار و دسته ی او در آنجا به صورت دزدیده به سخنان فرشتگان گوش فرا می دادند، آسمان سوم بوده است که تا قبل از ولادت رسول خدا صلی الله علیه و آله، برقرار بود. (۲)

مسجد جن

دانشمند محترم آیت الله سید حسن ابطحی نقل نموده است که: روزی از طرف بازار و خیابان «ابوسفیان» به سوی قبرستان «ابوطالب» می رفتم. در سمت چپ به مسجدی برخوردیم که معنویت آن مرا به خود جلب کرد. وارد آن مسجد شدم. چون وقت عصر بود، جمعی در آنجا نماز می خواندند. من هم در ابتدا دو رکعت نماز تحیت خواندم.

۱. دنیای مرموز جن، ص ۲۱-۲۲.

۲. دنیای مرموز جن، ص ۲۲-۲۳، به نقل از: منتهی الآمال ج ۱.

سپس از کسی که در طرف راستم نشسته بود، سؤال کردم که: نام این مسجد چیست؟

گفت: این مسجد «جن» است.

گفتم: چرا این مسجد به این نام معروف شده است؟

گفت: چون طایفه‌ی جنیان در این مسجد با رسول خدا ﷺ بیعت کرده‌اند.

گفتم: مگر جنیان هم مسلمان و غیر مسلمان دارند؟

او گفت: مگر تو مسلمان نیستی؟! مگر قرآن نخوانده‌ای که خدای تعالی می‌فرماید:

(قُلْ أَوْحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ).^(۱)

(ای رسول ما!) بگو مرا وحی رسیده که گروهی از جنیان قرآن را استماع کرده‌اند و گفته‌اند که ما از قرآن آیات عجیبی می‌شنویم. به راه صلاح هدایت می‌کند...

گفتم: چرا من نمی‌دانم، می‌خواستم بدانم که شما چه می‌گویید زیرا می‌دانم که خدا جن و انس را برای عبادت خلق کرده و آنان هم مثل ما اختیار دارند و اگر ایمان بیاورند، مسلمانند و گرنه کافر هستند.

در ضمن قضیه‌ای را که در ایران یکی از علمای معروف درباره‌ی جن برایم می‌گفت، من برای او نقل کردم که او فوق العاده تعجب کرد و آن قضیه چنین بود: او می‌گفت: منزل ما در همدان بود ولی من در نجف اشرف تحصیل می‌کردم. یک سال در تابستان برای دیدن اقوام به همدان رفته بودم. کسانی که به استقبال من آمدند، به

من گفتند: شما امسال به منزل خودتان نروید زیرا جنیان به آنجا سنگ پرتاب می‌کنند و برادران هم دچار جنون شده است.
گفتم: من آن را علاج خواهم کرد لذا به منزل خودمان رفتم. برادرم حالت بهت زدگی داشت. گاهی هم همانطور که گفته بودند به داخل منزل سنگ پرتاب می‌شد. من دعایی را که می‌دانستم بر روی کاغذ نوشتم و در چهار گوشه منزل، دفن کردم. پس از چند لحظه دیدم که چهار عدد سنگ که آن کاغذها را روی آن چسبانده بودند، پشت سر هم به داخل منزل پرتاب کردند. در این حال من بسیار ترسیدم و دانستم که جلوگیری از این اعمال کار من نیست.

روزی هم برادرم از پشت بام به زمین افتاد ولی آهسته روی زمین قرار گرفت و ما تعجب کردیم که این چه بود و چرا او صدمه‌ای ندید؟! لذا روزی به شخصی که تسخیر جنّ نموده بود و نزد ما آمد به او جریان را گفتم. او گفت: یک دختر جنّیه به برادر شما علاقمند شده و لذا دستوراتی داد که آن گرفتاری رفع شد و برادرم هم شفا یافت.
برادرم به من گفت: آن جنّ گیر راست گفته است. کسی که همیشه مرا اذیت می‌کرد و می‌خواست با من هم آغوش شود، دختری بود که زیبایی نداشت و مثل دود سیاه بود و آن روزی که من از پشت بام پرت شدم، او روی پشت بام و عقب من بود. وقتی هم که غفلتاً از پشت بام افتادم، او در بین راه مرا گرفت و آهسته بر روی زمین گذاشت! به هر حال چند دقیقه‌ای در مسجد جنّ نشستیم و درباره‌ی حقیقت وجود جنّ با این مرد مسلمان حرف زدیم. (۱)

تشریح زندگانی جنیان

جنیان دارای اجسامی لطیف، شفاف و هوایی هستند یعنی زندگی در هوا نیز برای آنان امکان پذیر است زیرا عنصر آنان از آتش است، همانگونه که عنصر انسانها از خاک می باشد.

جنیان قادر هستند کارهای طاقت فرسایی را انجام دهند که آدمی قادر به انجام دادن آن کارها نیست.

جنیان با وجود این که در حالات کلی نامرئی هستند اما چنانچه خود بخواهند می توانند در انظار آشکار شوند که در این صورت حتماً ظهورشان برای ما بنا به مصالحی خواهد بود.

جن ها از نسل ابوالجن «= پدر جن» می باشند خلقت جن از سه عنصر آب و باد و آتش ترکیب یافته است اما خلقت انسان و حیوانات دیگر از چهار عنصر است که علاوه بر سه عنصر مذکور شامل خاک نیز می شود.

نظر به این که جنیان عنصر خاک را ندارند، به همین علت قوه‌ی سنگینی و جاذبه زمین روی آنان اثر ندارد. آل، مرد آزما و بختک نیز تیره هایی دیگر از جنیان به حساب می آیند که هیکل و قامتشان تقریباً به اندازه انسان است. شکلهای کلی آنان مثل انسان است. دو چشم، دو گوش، بینی، دهان و غیره... دارند. جنیان مثل آتش، سرخ رنگ هستند و در این نوع رنگ، شدت و ضعف دارند یعنی سرخ تیره، سرخ روشن و غیره.

چشم هایشان عمودی (= الفی) و پاهایشان کوتاه و گرد است و چیزی مانند سم می باشد نه این که سم واقعی باشد. نوعی از جنیان خاکستری رنگ هستند و طبیعتی خشن دارند و معمولاً تعرضات و

حملاتی که از سوی جنیان در مواضعی چون جنگلها، بیابانها و کوهستانها به انسانها صورت می‌گیرد از این تیره از جن‌ها می‌باشد. نوع دیگری از جن‌ها سفید رنگ و بسیار زیبا هستند، مانند انسانها سفید پوست و چشمهایشان نیز مثل چشمهای انسان افقی قرار دارند. همه‌ی جنیان مو دارند و مثل بشر رنگهای مختلف دارند، سفید، سیاه و سرخ و غیره.

هیچ کدام از جنیان دم و شاخ ندارند. صدا دارند و بیشتر از پنج حس ما را دارا هستند بر خلاف انسان، دستگاه گوارش ندارند چون عنصر خاک در آنان وجود ندارد. مایعات جزء غذاهای آنان نیست و از هوا تغذیه می‌کنند علاوه بر این از بوی غذاهای انسان نیز می‌توانند استفاده کنند از یکی از اشخاص بزرگوار و موثق شنیدم که گفت: برای سیاحت و تفریح به یکی از مناطق سرسبز و خوش شمال رفته بودیم که شبانگاه به پخت غذا مشغول بودیم ناگهان سنگهایی به سوی ما پرتاب شد. من دانستم که این سنگها از سوی جن‌ها پرتاب می‌شود و به خاطر این است که بوی غذای ما به آنان رسیده است فوراً مقداری از غذا را برداشته و به سمت و سویی که سنگها پرتاب می‌شد بردم و در آن قسمت هایی که حدس می‌زدم سنگها از آنجا پرتاب می‌شوند نهاده و برگشتم. فی الفور پرتاب سنگها متوقف شد چرا که جنیان از بوی غذا استفاده می‌کردند.

جنیان هم مانند انسانها ازدواج می‌کنند. روش زندگی آنان مثل سایر حیوانات است و احتیاج به لباس و تهیه غذا ندارند و آزادند. هم در زمین و هم در فضا به سر می‌برند و در سراسر نقاط زمین زندگی می‌کنند. جنیان دارای نیروی خاصی هستند که مانع از برخورد اشیاء با

آنان است. بعضی از آنان اجازه دارند به بعضی از کرات بروند. اگر به کرات دیگری نمی‌روند برای این است که یا اجازه ندارند یا شرایط جوی آن کرات برایشان مناسب و مساعد نیست.

جنیان به صوت خانوادگی زندگی می‌کنند و جا و مکان برایشان مطرح نیست. مانند انسان نر و ماده دارند و دارای دستگاه تناسلی می‌باشند و جفتگیری می‌کنند. بچه در شکم مادر پرورده می‌شود و مدت بارداری کمتر از انسان است معمولاً از هر شکمی بیشتر از یک بچه متولد نمی‌شود. وضع حمل جنیان آسانتر از بشر است و رشد بچه نیز سریعتر صورت می‌گیرد. زاد و ولد آنان کمتر از انسانها است.

ابوبکر خضرمی نقل کرده است که حضرت امام صادق علیه السلام به من فرمود: مردم درباره ازدواج اولاد حضرت آدم علیه السلام چه عقیده‌ای دارند؟ عرض کردم: مردم می‌گویند که خداوند از حضرت حوا در هر زایمان یک دختر و یک پسر به دنیا آورد و در هنگام ازدواج پسر اول با دختر دوم ازدواج می‌کرد.

حضرت فرمود: این مطلب صحیح نیست. بلکه درست این است که وقتی فرزندی از آدم به نام هبة الله به دنیا آمد و بزرگ شد، حضرت آدم از خداوند درخواست کرد تا او را تزویج دهد. خداوند نیز حوریه‌ای از بهشت آورد و با او ازدواج کرد و نتیجه آن ازدواج چهار پسر بود پس از آن حضرت آدم در مورد ازدواج فرزند دیگر خود به نام یافث از خداوند راهنمایی خواست که در نتیجه خداوند تعالی دستور داد در طایفه‌ی جن ازدواج کند که سرانجام حاصل آن ازدواج چهار دختر بود. سپس از جانب درگاه الهی دستور رسید که پسرهای هبة الله با

دخترهای یافت که پسر عمو و دختر عمو بودند ازدواج کنند. بر این اساس است که مردم نیز متفاوت هستند چنان که بعضی خوشرو، بعضی بد قیافه و بعضی خوش اخلاق و برخی هم بداخلاق هستند. چون خوبیه‌ها از حوریه و بدیه‌ها از جنیه می‌باشد. (۱)

طول عمر جنیان به مراتب بیشتر از آدمی است. پس از مرگ، جسم مادی جنیان از بین می‌رود و نیازی به گورستان ندارند. آنان سرما و گرما را ندارند اما از لذت و خوشی بهره‌مندند. با همدیگر الفت خارجی و خانوادگی دارند. کار و شغلی ندارند و مثل سایر حیوانات برای خودشان به صورت آزاد به سر می‌برند.

جنیان نوعی قوه‌ی دافعه دارند که وقتی بشر به آنان نزدیک می‌شود، بدون این که خودشان نیز بفهمند از بشر دور می‌گردند.

قدرت دیدنشان از ماده عبور می‌کند مثلاً می‌توانند اعماق زمین یا پشت دیوارها را ببینند یا این که از یک طرف زمین، طرف دیگر را مشاهده کنند. گفته می‌شود که بعضی از جویندگان گنج‌ها برای دستیابی به دفائن و کنوز تحت الارض از جنیان استفاده می‌کنند. اما در اغلب اوقات و موارد این کار غیر ممکن است و تنها توسط جنیانی صورت می‌گیرد که پس از مدت‌ها تحمل ریاضت‌های سخت و شاقه به تسخیر انسان در آیند لذا بعضی از جنیانی که از طریق ارتباط یا احضار مورد سؤال قرار می‌گیرند تا نقطه‌ی مخفی گنج‌های مدفون را افشا کنند، تقریباً در همه‌ی موارد خدعه و دروغ است و جنیان انسانها را به قول معروف سرکار می‌گذارند و دنبال نخود سیاه می‌فرستند و در آن هنگام

که انسانها گل دروغ و فریب را می‌خورند و پس از کندو کاو و خاکبرداری یا حفاریهای پی در پی و زحمات و مرارت‌های بی‌نتیجه ناراحت شده و با هم جر و بحث می‌کنند، جنیان لذت برده و به آنان می‌خندند.

جنیان انسانها را می‌بینند هر چند که ما قادر به دیدنشان نیستیم. بعضی از انسانها می‌توانند آنان را ببینند اما این عده در هر عصر و روزگاری از شمار انگشتان دو دست به ندرت تجاوز می‌کند که به هر حال همین تعداد معدود نیز بر دو دسته هستند:

تعدادی از بدو تولد بنا بر موهبتی الهی و ذاتی، جنیانرا می‌بینند و عده‌ی دیگری با تحمل پاره‌ای از ریاضات یا انجام امور غریبه به این مهم یعنی رؤیت جنیان نائل می‌گردند اما از انسانها که بگذریم، بیشتر حیوانات آنان را می‌بینند و این امر بر ایشان عادی است و از این جهت به جنیان حمله ور نمی‌شوند به جز معدودی از حیوانات مانند گرگ که دشمن آنان است و حتی جنیان را می‌خورد.

جنیان می‌توانند به هر صورتی که باعث وحشت بشر نشوند، خود را به انسانها نشان دهند. گفته می‌شود که اگر جنیان به کرات دیگری بروند، دیده می‌شوند، جنیان دارای قوه‌ای هستند که می‌توانند خود را در نظر انسان، بزرگ و کوچک جلوه دهند البته این تغییر در ماهیت نیست بلکه این طور به نظر می‌رسد.

جنیان می‌توانند خود را به صورت حیوانات در آورند یا خود را به صورت انسان نشان دهند و یا به صورت حیواناتی در آیند که با آدمی مانوس هستند.

مانند گربه‌ها و به خصوص گربه‌های سیاه! شبح‌هایی که در منازل به

مردم آزار می‌رسانند، جنّ هستند. اصولاً اعمال زشت بشر سبب صدمه به جنیان می‌شود و از طرف خداوند اجازه می‌یابند که بشر را اذیت کنند. اذیتشان از قبیل نفاق انداختن، ترساندن، آفت، بلا و مریض کردن و غیره... است.

جنّ زدگی سبب مریضی و دیوانگی و غیره می‌شود. همان طور که اگر جسم انسان ضعیف شود میکروبها راحت تر می‌توانند به انسان حمله ور شوند، وقتی که روح نیز ضعیف شود جنیان بنا به مصالحی که اقتضا کند، می‌توانند در جسم آدمی رخنه کنند.

برای دفع موارد فوق الذکر که توسط جنیان به انسان سرایت کند، از آیاتی خاص از قرآن، تعاویذ، اذکار و اعمالی ویژه استفاده می‌شود. جنیان می‌توانند از در و پنجره بسته عبور کنند و به علت نداشتن عنصر خاکی، قدرت طی الارض دارند یعنی در یک لحظه می‌توانند از یک طرف زمین به طرف دیگر بروند اما سرعت سیر آنان کمی از روح کمتر است.

جنیان با این که می‌توانند به کراتی نظیر زمین که شرایط مناسب برای زیست دارند بروند، مع هذا نمی‌توانند به خورشید نزدیک شوند. چرا؟

زیرا با این که جنیان از سنخ آتشند اما اشعه‌ی خورشید نابودشان می‌کند و به هر حال جنیان هم موجوداتی مادی هستند. از هر جایی که هوا بتواند عبور کند، جنیان هم می‌توانند عبور کنند. آنان می‌توانند از بعد زمان فراتر روند. افکارشان بسیار قوی است و با نوعی تله پاتی افکار را می‌خوانند اما آینده‌ی آدمی را نمی‌توانند به خوبی پیش بینی کنند. در صورتی که اجازه داشته باشند، قدرت و توان تلقین به آدمی را

دارند و می‌توانند روی افکار یک نفر تأثیر گذاشته و به هر چه دستور دهند، انجام گیرد. وسوسه‌های شیاطین جنّ به آدمی، خود از نوع تلقین هستند. هوششان بسیار زیاد است و جنبه‌ی تقلیدشان نیز خیلی قوی است. از آنجایی که جنیان همیشه با ما در تماس هستند، به همه‌ی زبانهای انسانها آشنایی دارند و احتیاجی به تحصیل ندارند.

آنان هم با یکدیگر مثل انسانها شوخی و مزاح دارند اما معایبی دارند بدتر از بشر با این وجود معایبی که بشر دارد، آنان ندارند! وقتی که خداوند بشر را خلق کرد، فاصله‌ای بین جنیان و بشر قرار داد که جنیان بدون اذن خداوند نمی‌توانند به آدمیان نزدیک شده و به آنان آسیب رسانند. انسان می‌تواند با جنیان تماس بگیرد یا در ارتباط باشد که این امر به چهار روش امکان دارد که عبارتند از:

۱- تحمل پاره‌ای از ریاضات و انجام اعمالی خاص که معمولاً چهل روزه یا صد و بیست روزه می‌باشند که شخص عامل در این مدت‌ها یا در حال روزه است و یا اگر نیست، شرب و اکل وی فوق العاده کم است و از خوراک منحصر به فردی باید در این مدت استفاده کند و از بسیاری از امور دیگر هم جدا خودداری نماید.

پس از پایان مدت زمان ریاضت کشی، یکی از جنیان بر شخص مرتاض یا عامل، ظاهر شده و از آن پس مطیع اوامر مرتاض و در اختیار اوست. شایان ذکر است که تسخیر جنّ و احضار جنّ حتماً باید طبق اطلاع اساتید علوم غریبه که صاحب اجازه نیز باشند، صورت گیرد و به محض مطالعه‌ی کتابی در این باب یا شنیدن از کسی به این گونه ریاضات اقدام نکنند که مخاطرات احتمالی و سنگینی چون خطر مرگ در پی خواهد داشت!

۲- راه دیگر ارتباط با جنیان، احضار آنان است. برای انجام این عمل، شخص احضار کننده در مکانی خلوت که رفت و آمد مردم نباشد می‌نشیند و با خواندن دعاها و بیان اوراد و اذکار و غیره جنی را احضار و با او در موضوعی که جنیان مجاز باشند صحبت می‌کند.

۳- جنیان بنا به مصالحی می‌توانند خود را برای آدمی آشکار کنند. در بسیاری از مواردی که جنیان رؤیت شده‌اند، از این نوع ارتباط است.

۴- اشخاص متقی و به خصوص آنان که از بعد عرفانی در سطح روحی و معنوی بالایی هستند، می‌توانند براحتی با جن ارتباط برقرار کنند و حتی خود جنیان مؤمن معمولاً چنین ارتباطی را برقرار می‌نمایند چون به چنین خصلتی در انسانها بسیار علاقمندند.

نظر به این که جنیان صاحب روح و نفس هستند، پس سیر تکاملی نیز دارند اما گستره‌ی تکامل و ارتقاء آنان از انسانها کمتر است و مانند انسانها قواعدی برای تکامل روحی و مادی خود دارند.

وقتی که بسم الله گفته می‌شود، اثر بد جن‌های کافر خنثی می‌شود و خود را به کناری می‌کشند اما مومنان جن فرار نمی‌کنند زیرا آنان با بشر دشمنی ندارند، فقط کافرانشان با انسانها خصومت نشان می‌دهند.

بعضی از جنیان، نگهبان برخی از گنجها هستند که در صورت دستبرد یا حفاری توسط انسانها برای دستیابی به آن گنجها، ظاهر شده و آدمی را به قتل می‌رسانند. در این نوع گنجها چنانچه بسم الله را روی سنگ، آجر و غیره نوشته و روی محل اختفای دفینه بگذارند، در مدتی کوتاهتر از چند ساعت، آن سنگ، آجر یا غیره توسط جنیان خرد و نابود می‌شود! عبادات و طاعات جنیان طبق همان عقاید دینی است که دارند مثلاً جنیان مسلمان نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند و دیگر

آداب و احکام را رعایت نموده و به جامی آورند.
آداب معاشرت، امور قضایی و نظم و انتظامات جنیان همانند بشر است. حتی دادگاه و دادسرا دارند و حکومتشان توسط حاکمی که از بین خودشان انتخاب می‌کنند، اداره می‌شود و هر قومی از آنان، رئیسی از خود دارند. گروه‌های مختلف جنیان از همدیگر جدا هستند و با وجود این که داخل یکدیگر می‌شوند ولی کاری به کار هم ندارند.

همه شیاطین جن، مطیع و فرمانبردار ابلیس هستند. گروهی از جنیان با انسانها نمی‌آمیزند اما گروهی دیگر در بین خلق رفت و آمد دارند و در کنار آبها و باغات و بیابانها و خرابه‌ها و مکانهای تیره و تاریک مانند حمامها و دخمه‌ها به سر می‌برند.^(۱)

جن نیز مانند انسان برای انجام عبادت خداوند و رسیدن به سعادت و کمال خلق شده است پس صاحب تکلیف است و در قیامت کافرانسان مانند کافران انسانها عذاب خواهند شد. گرچه ماهیت و چیستی جن را به تحقیق و تفصیل نمی‌دانیم اما خداوند تعالی وجود آنان را به قول خود در قرآن کریم ثابت کرده است.

چرا و به چه علت ارتباط با جن مذموم و نکوهیده است؟

به طور مسلم عده‌ای از انسانها - و البته انسانهای معدودی - هستند که می‌توانند با جن‌ها ارتباط پیدا کنند. این یک حقیقت است. البته هر کسی که چنین ادعایی می‌کند حرفش درست نیست. به ندرت انسانهایی پیدا می‌شوند که می‌توانند با جنیان ارتباط پیدا کنند. ولی

کسانیکه به جنبه‌های معنوی انسان می‌اندیشند این کار را کار غلط و بدی می‌دانند و معتقدند که روح انسان را خراب و فاسد می‌نماید و نه تنها برای انسان کمالی شمرده نمی‌شود بلکه بدتر انسان را خراب می‌کند. این عده چنین ادعا می‌کنند که معاشرت با جن در روح انسان آن اثری را دارد که معاشرت با انسانهای پست و کوتاه فکر و گرفتار به یک نوع از آلودگیها.

چگونه است که اگر انسان با جنیان معاشرت داشته باشد، روحش را پست و منحط می‌کند؟

از آیات قرآن می‌توانیم یک نوع دستور العملی بگیریم که در عین این که چنین مخلوقی در عالم وجود دارد و بهترین دلیلش همان است که قرآن از وجود این مخلوق خبر داده است، انسانها هیچ وقت دنبال این کار نروند که با این مخلوق ارتباطی برقرار کنند. جریانی که قرآن مجید نقل نموده است که گروهی از جنیان به قرآن گوش فرا دادند و سپس رفتند در بین قوم خود و مسأله را بازگو کردند و آن چه که در بین آنان گذشته است، همه را به این صورت نقل می‌کند که:

(قُلْ أُوحِيَ إِلَيَّ أَنَّهُ اسْتَمَعَ نَفَرٌ مِّنَ الْجِنِّ فَقَالُوا إِنَّا سَمِعْنَا قُرْآنًا عَجَبًا يَهْدِي إِلَى الرُّشْدِ).^(۱)

این نکته‌ای بسیار جالب توجه است و منشأ یک تفکر در انسان می‌گردد. قرآن می‌فرماید: ای پیغمبر! به مردم بگو که این طور به من وحی شده است که چنین جریانی پیش آمده، یعنی پیغمبر از طریق

وحی این جریان را بازگو نمود نه از طریق مستقیم. نمی گوید که گروهی از جنّ نزد آمدند و چنین و چنان گفتند و من چنین گفتم. می گوید که به من وحی شده که چنین جریانی صورت گرفته است. گروهی اندک از جنیان آمده اند به قرآن، گوش داده اند و سپس رفتند و در بین قوم خود چنین سخنانی را گفتند.

یعنی از نظر پیامبر اکرم ﷺ وقتی که این جریان واقع شد، به صورت مباشر نبود و پیامبر از راه وحی از جریان آگاه می شد.

در جایی دیگر از قرآن کریم نیز که یا اشاره به همین جریان است یا به جریانی مشابه آن، عیناً همین طور ذکر شده است. در سوره ی احقاف آمده است:

(وَإِذْ صَرَفْنَا إِلَيْكَ نَفْرًا مِّنَ الْجِنِّ يَسْتَمِعُونَ الْقُرْآنَ فَلَمَّا حَضَرُوهُ قَالُوا أَنصِتُوا فَلَمَّا قُضِيَ وَلَّوْا إِلَىٰ قَوْمِهِمْ مُنْذِرِينَ * قَالُوا يَا قَوْمَنَا إِنَّا سَمِعْنَا كِتَابًا أُنزِلَ مِن بَعْدِ مُوسَىٰ مُصَدِّقًا لِّمَا بَيْنَ يَدَيْهِ يَهْدِي إِلَى الْحَقِّ وَإِلَىٰ طَرِيقٍ مُّسْتَقِيمٍ * يَا قَوْمَنَا أَجِيبُوا دَاعِيَ اللَّهِ وَآمِنُوا بِهِ يَغْفِرَ لَكُمْ مِّن ذُنُوبِكُمْ وَيُجِزَّكُمْ مِّن عَذَابِ أَلِيمٍ) (۱)؛

(ای رسول ما) یاد آر وقتی را که ما تنی چند از جنیان را متوجه تو گردانیدیم تا استماع آیات قرآن کنند چون نزد رسول رسیدند با هم گفتند: گوش فرا دهید. چون قرائت تمام شد، ایمان آوردند و به سوی قومشان برای تبلیغ و هدایت بازگشتند. و ما آیات کتابی را شنیدیم که پس از موسی نازل شده بود در حالیکه کتابهای آسمانی تورات و انجیل

را که در مقابل او بود به راستی تصدیق می‌کرد و خلق را به سوی حق و طریق راست هدایت می‌فرمود. ای طایفه‌ی ما! شما هم دعوت خدا را اجابت کنید و به او ایمان آورید تا خدا از گناهان شما درگذرد و شما را از عذاب دردناک (قیامت) نگاه دارد.

ملاحظه می‌فرمایید که همان طور که در بالا ذکر شد، در این جا نیز قضیه به همان شکل بازگو شده است، چرا؟

چون قضیه به شکل دیگری نبوده است و قهراً به شکل دیگری بازگو نشده است. حال وقتی که بناست این گروه مخلوق هم مانند گروه انسانها مکلف و موظف باشند و تکلیف و مسؤولیت داشته باشند و شریعت اسلام برای آنان هم باشد، چرا این برخورد یک برخورد مستقیم نبوده است که مثلاً جنیان در حضور رسول خدا ﷺ بیایند و رسول خدا ﷺ هم آنان را ببیند و به صورت مستقیم با آنان مکالمه نماید؟ چرا قضیه به شکلی بوده که انگار در غیاب پیامبر صورت گرفته است که بعد پیغمبر می‌فرماید به من وحی شد که چنین جریانی رخ داد؟ من حدس می‌زنم که این امر برای آن است که جنّ یک موجودی پست تر از انسان است یعنی از نظر کمالات و سیر مرتبه‌ی تکاملی در حدی پایین تر از انسان قرار دارد و انسان از او خیلی برتر و بالاتر است. نه تنها با فرشته قابل مقایسه نیست از آن نظر که کار فرشته نوعی کار است و کار جنیان نوعی دیگر و فرشتگان در مقام و مرتبه‌ای هستند که اصلاً با جنّ ارتباط پیدا نمی‌کنند بلکه جنّ مخلوقی است که از نظر درجه‌ی تکاملی بین حیوان و انسان واقع شده است! به همین دلیل بود که حتی وقتی که جنیان آمدند و از قرآن آگاه شدند، بدون ارتباط مستقیم با شخص پیامبر بوده و شخص پیامبر با

آنان ارتباط مستقیم نگرفت یعنی خدا نخواست که پیامبر با آنان ارتباط مستقیم بگیرد!

نه این که بپندارید که این امری نشدنی است، نه. خداوند نخواسته است که به این شکل باشد. جنیان آمدند و از موضوع هم آگاه شدند، بدون آن که ارتباط مستقیمی با پیغمبر بگیرند. سپس رفته و به قوم خود قضایا را در میان گذاشتند. برای این است که قرآن می‌فرماید: قُلْ ... یعنی به آنان (= مردم) بگو که به من وحی شده که چنین جریانی رخ داده است، نه این که بفرماید آنان آمدند نزد من، من چنین گفتم و آنان چنین گفتند، بلکه آنان (= جنیان) آمده و رفته‌اند؛ کارشان گذشته و تمام شده و سپس به من وحی شد که چنین جریانی رخ داده است.^(۱)

ریاضت حق و ریاضت باطل

چون تسخیر جن، فرشته و روح و سایر تسخیرات از نظر دین مقدس اسلام حرام است لذا چیزی که حرام است، نمی‌تواند فضیلت باشد.

پوشیده نماند که خداوند عالم اجر هیچ عالمی را در هر عمل که باشد، ضایع نمی‌نماید. بنابراین هر مرتاضی (= ریاضت کش)، چه حق باشد چه باطل، در هر امری که ریاضت بکشد، سرانجام به نتیجه خواهد رسید. تنها فرقی که بین ریاضت کش باطل و ریاضت کش حق وجود دارد، این است که ریاضت کش باطل، فقط در دنیا نتیجه ریاضت خود را خواهد دید و از آن بهره خواهد برد ولی در آخرت و سرای

۱. آشنائی با قرآن (۹)؛ ص ۲۰۲ تا ۲۰۵ با تفسیراتی در ظواهر نوشتار.

جاوید، نصیبی جز عذاب الهی نخواهد داشت اما مرتاضی که در راه حق ریاضت می‌کشد، هم در دنیا و هم در آخرت، نصیب دارد. از باب نمونه‌ی مثال برای ریاضت کشان حق.

به یکی از کرامات مرحوم میرفندرسکی که یکی از علما و اهل ریاضت حق بود، می‌پردازیم و آن این‌که: در شرح حال این مرد بزرگوار نوشته‌اند که وی در یک مهمانی و همراه سایر دعوت شدگان بر سفره‌ای برای صرف ناهار نشست و همه مشغول خوردن شدند. آقای میرفندرسکی همین‌که خواست تا لقمه‌ی برنج را نزدیک دهان خود ببرد، دست مبارکش لرزید و دانه‌های برنج روی سفره ریختند. مردم که این منظره را دیدند بی‌اختیار خندیدند. آقای میرفندرسکی فهمید که این کاری غیر عادی بوده که از وی سرزده لذا به جوانب سفره نگاه کرد و دید که شخصی از مرتاضان شرور در گوشه‌ای از سفره نشسته و در حال خواندن ورد است!

آقای میرفندرسکی به او فرمود: دست از این کار بردار. باز همین‌که خواست تا لقمه‌ی دیگری را به نزدیک دهان ببرد، کار اول تکرار شد و این بار خود مرتاض به خنده درآمد.

آقای میرفندرسکی دوباره فرمود: ای مرتاض! دست از این کار بردار و گرنه کاری خواهم کرد که به ضرر تو تمام خواهد شد!

مرتاض باز هم توجهی به حرف سید نکرد و به کار خود ادامه داد. در مرتبه سوم نیز که غذا از دست سید لرزید و بر سفره ریخت، فوراً آقای میرفندرسکی شال کمر خود را باز کرد و خطاب به شال فرمود: مرتاض را بخور! شال بلافاصله به صورت ازدهایی عظیم الجثه درآمد و مرتاض را بلعید و دوباره به صورت اول برگشت و

آقای میرفندرسکی آن شال را برداشت و به کمر خود بست!
همه‌ی حاضران از این کرامت و امر خارق العاده در حیرت و
شگفتی فرو رفتند.

گویند مرحوم میرفندرسکی از آن روز به بعد هرگاه می‌خواست که
نماز بخواند، آن شال را از کمر خود باز می‌کرد و در کناری می‌نهاد و
می‌فرمود: نمی‌شود با این شال نماز خواند چون اجزای حرام
گوشتی در آن وجود دارد!

آری، کسی که به حق ریاضت بکشد، خداوند، به او قدرت همه چیز
را خواهد داد. (۱)

کاهنی به نام غیطله

کاهنان زیادی در میان اعراب وجود داشتند که از جمله آنان زنی بود
به نام «غیطله». وی در قبیله‌ی بنی سهم زندگی می‌کرد و پیش از این که
حضرت رسول اکرم ﷺ به پیامبری برانگیخته شود، به کهنات مشغول
و معروف بود.

فرزندان این زن را غیاطل می‌نامیدند. در یکی از شبها رفیق
جنی غیطله که وی اخبار را از او می‌گرفت، نزدش آمد و پیش
روی غیطله به زمین افتاد و گفت: می‌دانم و اخباری عجیب می‌دانم!
روز قطعه قطعه شدن و سر بریدن خواهد آمد!

قبیله قریش که این خبر را شنیدند، با خود گفتند: او از این سخن چه
منظوری دارد؟

در شب دیگری آن جنّ نزد غیطله آمد و جلوی او به زمین افتاد و گفت: دره‌ها و چه دره‌هایی که فرزندان کعب بن لوی در آن جا به خاک خواهند افتاد!

قبیله قریش که این خبر را شنیدند، گفتند: این جریان به وقوع پیوست. فقط باید منتظر باشیم تا ببینیم که آن واقعه چیست؟ پس از جنگهای بدر و احد که هر دو نیز در دره اتفاق افتادند، معنای آن سخن جنّی را دانستند.^(۱)

کاهنی به نام سواد بن قارب

روزی عمر بن خطاب در مسجد نشسته بود که مردی عرب به نام سواد بن قارب وارد شد. عمر که او را دید گفت: این مرد در زمان جاهلیت، کاهن بود. و سپس رو به سواد نمود و گفت: آیا مسلمان شده‌ای؟

سواد گفت: آری. عمر گفت: آیا تو در زمان جاهلیت کاهن بودی؟ سواد انکار نمود.

عمر گفت: من و تو در زمان جاهلیت در عملی بدتر از کفایت آلوده بودیم و آن، بت پرستی بود!

سواد که احساس امنیت کرد، به عمر گفت: آری، به خدا سوگند که من در زمان جاهلیت، کاهن بودم.

عمر پرسید: از رفیق جنّی تو چه خبر؟

سواد گفت: یک ماه یا کمتر پیش از اسلام به نزد آمد و گفت: جنیان

این موقعیت خود را بزودی از دست خواهند داد و از دستیابی به اخبار آسمانها، ناامید خواهند شد و از ترس شهابها مخفی خواهند گردید. (۱)

ترس از جنّ چرا؟

آیا باید از جنّ‌ها ترسید؟ برای در امان ماندن از آنان چه باید کرد؟ ظرفیت‌ها و عکس‌العملهای انسانها در ارتباط با موجودات ناشناخته بسیار متفاوت و غیر قابل پیش بینی است. بنابر اعتقاداتی که سینه به سینه و نسل به نسل منتقل شده، همواره جنّ‌ها موجوداتی آزار دهنده و موجب شر و فساد بوده‌اند.

هرگاه که بیماری لاعلاجی پیش آمده و یا اتفاق غیر قابل توجیهی روی داده به جنّ و شیطان نسبت داده شده است. موارد زیادی از بیماران روان پریش دیده شده‌اند که بیماری خود را ناشی از دیدن این موجودات می‌دانند و از سوی اطرافیان خود، «جنّ زده» لقب گرفته‌اند. مسلم است که وحشت، ترس و اضطراب بیش از حد موجب بسیاری از اختلالات روحی و روانی خواهد شد.

براستی کدام انسان است که در برخورد با این موجودات، ترس در دلش راه نیابد؟!

ولی آیا می‌توان همه‌ی این بیماریها را منسوب به جنّ و شیاطین دانست؟

به طور حتم شما هم عارضه‌ی «آل زدگی» را به کرات از سالخورده‌گان شنیده‌اید، عارضه‌ای که مردم در ایام قدیم و امروزه در

۱. دنیای ناشناخته‌ی جنّ، ص ۱۱۳ و ۱۱۴ و او به نقل از ترجمه‌ی سیرة النبویه، ج ۱، ص ۱۳۶.

برخی از روستاها و مناطق دور افتاده آن را باور داشته و معتقدند که این موجود، جان زائو و طفلش را به خطر می اندازد و چند سیخ پیاز پوست کنده را در بالای سر زائو می گذاشتند تا آل و جنّ از بوی بد پیاز فرار کرده و به زائو نزدیک نشوند.

در حالی که امروزه از طریق علمی ثابت شده است که: عامل بسیاری از بیماری ها، میکروب و موجودات میکروسکوپی بوده وجود میکروب و نفوذ آن در بدن ضعیف زائو و طفلش موجب بیماری شده و خاصیت میکروب زدایی پیاز، علل سلامت و محافظت بوده و نه بوی بد آن و یا عوام، بیماری بسیاری از کسانی که به بیماری صرع گرفتار هستند را به «جنّها» نسبت می دهند. حال اینها تا چه حدّ صحت دارد، سؤال است که می توان با استناد بر این آیه آن را پاسخ گفت: «آنان که ربا می خورند، در قیامت چون کسانی از قبر بر می خیزند که با افسون شیطان دیوانه شده اند».^(۱)

بنابراین بسیاری از اعمال نادرست که جنبه شیطانی دارند و در واقع در اثر نفوذ شیطان در روح انسان اعمال می شوند، موجب اختلالات روحی و روانی گشته و در واقع یک جنون شیطانی را در فرد ایجاد می کند.

علامه طباطبائی فرمود: تشبیهی که در این آیه شده که ربا خوار را به کسی تشبیه کرده که از طریق تماس با شیطان دیوانه شده، خالی از این معنا نیست که چنین چیزی (یعنی دیوانه شدن) امری است ممکن، چون در چند آیه شریفه دلالت ندارند که همه ی دیوانگان بر اثر «مسّ

شیطان» دیوانه شده‌اند ولی این قدر دلالت دارد که بعضی از جنون‌ها بر اثر مسّ شیطان رخ می‌دهد.^(۱)

شاید بهترین راه برای در امان ماندن از آزار جنیان، بالا بردن دانش و آگاهی نسبت به آنان است چرا که جنیان هم مانند انسان خوب و بد دارند و از آنجاییکه در میان انسانها زندگی می‌کنند و تعدادشان نیز بسیار زیادتر از انسانهاست، دیدار آنان بر هیچکس غیر ممکن نیست ولی چه بسا بسیاری از اختلالات روحی - روانی که به جسم هم آسیب جدی وارد می‌کند، ناشی از دیدار با یک جنّ خوب و نیکوکار بوده و تنها ترس از دیدار با این موجود، فرد را دچار عارضه ساخته و هیچ قصد و عمدی از سوی جنیان در کار نبوده است!^(۲)

جنیان از چه چیزهایی می‌ترسند و یا آسیب می‌بینند؟!

همان طوری که جنیان دارای غم و شادی و امید و آرزو هستند، ترسها و وحشتهایی نیز در آنان وجود دارد زیرا بعضی از عوامل و موجودات به آنان ضرر و آسیب می‌رساند و یا جانشان را به خطر نیستی سوق می‌دهد. در نتیجه، طبیعی است که هر موجود زنده از چیزهایی که به او آسیبهای سخت می‌رساند و منافعش را به خطر می‌اندازد، بترسد و در هراس باشد.

از جمله چیزهایی که جنّ از آن می‌ترسد و سعی می‌کند خود را از آن دور نگه دارد تا جانش حفظ شود، شهابهای آسمانی است. خداوند تعالی، جنیان را به این دلیل با شهابهای آسمانی تهدید نموده تا آنان

۱. بقره/ ۲۷۵.

۲. جنّ، افسانه یا واقعیت؟! ص ۲۹ تا ۳۱.

به منزل ما آمدید زیرا سه ماه بود که جنیان منزل ما را مورد حمله قرار داده بودند و با پرتاب سنگ و اذیتهای دیگر ما را رنج می دادند ولی تاکنون سه شب گذشته است که آنان ما را مورد اذیت قرار نداده اند. من به او گفتم: اگر ممکن است قضیه را برای ما نقل کنید.

او هم قضیه حملات جنیان را به طور مفصل با جمیع خصوصیات که اتفاق افتاده بود برای ما نقل کرد تا آن که شب به نیمه رسید. وی در اتاقی که چراغ خواب نسبتاً پر نوری روشن بود، جای خواب ما را آماده کرد و ما استراحت کردیم. من با آن که ترسی نداشتم و جدا در آن شب هم نمی ترسیدم ولی چون به این سرگذشت عجیب فکر می کردم، خواب از سرم پریده بود. از صدای نفس کشیدن رفقا پیدا بود که آنان خوابیده اند. من هم چشمم را روی هم گذاشته بودم تا خوابم ببرد. هوای تبریز کمی سرد بود و لازم بود حتی در اتاق هنگام خواب، لحاف رویمان بکشیم. من همانطور که چشمهایم روی هم بود و به فکر خواب بودم، ناگهان متوجه شدم مثل آن که کسی از طرف پالاحاف را از روی من برداشته است. من وحشت زده از جا برخاستم و در یک لحظه لحاف هم فوراً روی پایم افتاد اما کسی را ندیدم!

با خود فکر کردم که شاید به این خاطر که از سر شب تا نیمه شب دربارہ جنّ در مجلس زیاد حرف به میان آمده، من خیالاتی شده ام و با آن که یقیناً دیدم که لحاف بلند شده بود، خود را تخطئه کردم و گفتم: حتماً اشتباه می کنم. دوباره خوابیدم ولی این دفعه چشمم باز بود و شش دنگ حواسم را به سمت پایین لحاف داده بودم که باز دیدم لحاف به اندازه ی یک متر از رویم بلند شد. این دفعه با ترس عجیبی از جا

برخاستم و نشستم. دوباره لحاف مثل دفعه‌ی اول به پایین افتاد و کسی را هم ندیدم!

دیگر تا صبح از ترس نخوابیدم. ظاهراً بعد از یکی دو ساعت که از این جریان گذشته بود، همان طور که نشسته بودم، به خواب رفتم و هنگام صبح که آقای «حاج میرزا اسماعیل» صبحانه آورده بود، بی آن که چیزی به او بگویم به ما گفت: باز هم دیشب جنیان آمده بودند و به اتاق ما سری زدند و رفتند. من هم جریان خود را به او گفتم.

او گفت: خدا کند که دوباره جنیان برنامه‌ی گذشته را تکرار نکنند! (۱)

ماجرای شگفت انگیز درگیری حاج شیخ جعفر مجتهدی با بزرگان جنیان!

جناب آقای رضا بیگدلی تعریف کرد: روزی قبل از مغرب که در مغازه مشغول کار بودم، جوانی با یک ماشین بنز جلوی مغازه‌ام توقف کرد. آن گاه به طرف من آمد و پس از سلام و احوال پرسی گفت: آقای بیگدلی شما هستید؟

گفتم: بله بفرمایید. بعد از آن که مقداری ابراز محبت نمود، گفت: واقعه‌ای برایم رخ داده که زندگیم را درهم پیچیده و مختل نموده است. به او گفتم: کاری از من ساخته نیست اما دوستی دارم به نام آقای مجتهدی که اگر قبول کنند، کار شما هر قدر هم که مشکل باشد آن را انجام داده و مشکل شما را حل خواهد کرد.

او از من پرسید: کار ایشان چگونه است؟
گفتم: کار ایشان برخلاف دیگرانی است که کاری از آنان ساخته نیست و فقط از مردم پول می گیرند. ایشان نه تنها در قبال حل مشکلات مراجعه کنندگان، توقعی ندارند بلکه در صورت احتیاج به آنان کمک مالی نموده و آنان را بی نیاز می سازند. حال بگویید مطلب و مشکل شما چیست؟

آن جوان ماجرای را که برایش اتفاق افتاده بود، بیان کرد. و گفت: من و خانواده ام در تهران زندگی می کنیم. مدتی بود که شخصی ناشناس به منزل ما تلفن می زد و با همسر من صحبت می کرد! در ابتدا فکر می کردم که او یک مزاحم تلفنی ساده است اما کم کم متوجه شدم که موضوع بالاتر از این حرفهاست. او تلفن می زد و خصوصیات زندگی ما را که هیچ کس از آنها اطلاعی نداشت، به طور دقیق می گفت!

به عنوان مثال می گفت: شما در بانک، فلان مبلغ پس انداز دارید یا فلان خانواده با این تعداد نفر امشب در منزلتان میهمان هستند و شما فلان غذا را می پزید و اسامی و مشخصات همه ی ما را می دانست؟!

برای رفع این مشکل نزد افرادی که مدعی حل چنین مسائلی هستند رفتم ولی از دست هیچ کدام کاری بر نیامد تا این که شبی در منزل ما مراسم میهمانی برقرار بود. هنگامی که سفره ی غذا را پهن کرده و آماده ی غذا خوردن بودیم، ناگهان شبیحی مانند دست که فقط من و همسر من را می دیدیم پیدا شد و تمام سفره ها و غذاها را در هم ریخت و آنها را با هم مخلوط نمود و میهمانی و سُرور ما را به مجلسی تلخ و ناراحت کننده تبدیل کرد!

پس از این واقعه باز هم تماسهای تلفنی ادامه پیدا کرد تا این که باز

شب‌ی در منزل ما مراسم میهمانی برقرار بود و زنگ تلفن به صدا درآمد! همسرم گوشی تلفن را برداشت و متوجه شدیم که باز همان شخص ناشناس است. او تمام خصوصیات میهمانان و تعدادشان و نوع غذایی را که تهیه کرده بودیم، گفت!

در این هنگام که همسرم سفره‌ی غذا را قبل از آمدن میهمانان آماده کرده بود، متوجه شد که شخصی در اتاق پیدا شده و سفره‌ی غذا را مانند دفعه‌ی قبل بر هم زده و به اتاق دیگری که راهی به قسمت‌های دیگر ساختمان نداشت و حتی فاقد پنجره بود، گریخت!

همسرم نیز فوراً به دنبال او به داخل اتاق دوید. حدود پنج دقیقه‌ای طول کشید که متوجه شدم سر و صدایی از اتاق نمی‌آید! هنگامی که به آن اتاق رفتم با کمال تعجب دیدم که هیچ کس در اتاق نیست! نه آن شخص ناشناس و نه همسرم! نمی‌دانستم که آیا آنان به زمین فرو رفته اند یا به آسمان بالا رفته‌اند؟!

با دیدن این صحنه، بسیار وحشت کردم و در جای خود خشکم زده بود ناگهان زنگ تلفن به صدا درآمد. بی‌اختیار گوشی تلفن را برداشتم، صدای همسرم بود! او گفت: از تبریز تلفن می‌زند!

گفتم: چرا دروغ می‌گویی؟ تو که تا چند لحظه پیش در خانه بودی و به اتاق رفتی! حال چه طور شده که از تبریز تماس می‌گیری؟ مگر ممکن است؟! مسأله چیست؟

همسرم که معلوم بود زیاد ناراحت است، مرا دلداری داد و کمی صحبت کرد و سپس شماره تلفنی را به من داد و تلفن را قطع کرد. من که دیگر حال خود را نمی‌فهمیدم، فوراً کد تبریز و شماره تلفنی را که همسرم داده بود، گرفتم و به او زنگ زدم. پس از چند بار زنگ

خوردن تلفن، همسرم گوشی تلفن را برداشت. مثل این که صحبت‌های او درست بود و در تبریز به سر می‌برد! پس از لحظاتی تلفن قطع شد. اکنون یک هفته است که از این ماجرا می‌گذرد و دیگر هیچ اطلاعی از او ندارم. تا این که یکی از دوستان آدرس شما را به من داد و اکنون برای حل این مشکل به خدمت شما آمده‌ام.

آقای بیگدلی گفتند: از این ماجرای شگفت‌انگیز و به ظاهر خیالی، بسیار متعجب شدم و بعد از خدا حافظی با آن شخص، فوراً روانه‌ی منزل آقای مجتهدی شدم و در همان ابتدای ورود، قبل از این که شام ایشان را آماده کنم، قضیه را بازگو کردم ولی آقا به ظاهر هیچ عکس‌العملی جز سکوت از خود نشان ندادند حتی بعد از این که غذای ایشان را آماده کردم و شام را میل فرمودند، باز صحبتی نکردند و آن شب متحیرانه به منزل رفتم!

در صبح روز بعد که جهت تدارک صبحانه دوباره خدمتشان رسیدم، پس از صرف صبحانه فرمودند: آقا رضا! یک قلیانی برای ما چاق کنید تا بکشیم. بنده جهت آماده کردن قلیان به حیاط خانه رفتم اما طولی نکشید که یک مرتبه آقای مجتهدی با صدای بلندی مرا صدا زدند و فرمودند: آقا رضا! سریعاً قلیان را رها کنید و به داخل اتاق بیایید! من هم فوراً قلیان را رها کرده و به اتاق رفتم. ایشان فرمودند: در کنار من بنشینید و بیرون نروید.

به آقا عرض کردم: قلیان آماده شده بود لااقل اجازه می‌دادید تا آن را بیاورم! مگر چه خبر شده است!؟

ایشان فرمودند: به فکرم رسید که در فاصله‌ای که شما قلیان را آماده می‌کنید، درباره جریانی که دیشب برایم نقل کردید، یک بررسی انجام دهم.

هنگامی که در حال بررسی آن مطلب بودم، ناگهان سه نفر از سران جنّ داخل اتاق شده و قصد حمله به مرا داشتند. به زبان ترکی به آنان گفتم: «گیت کُپک اوقلی»^(۱) ولی مثل این که آنان نترسیدند و با همان حالت حمله ایستاده بودند. دوباره به آنان گفتم: اگر بمانید، هر سه نفر شما را خواهم سوزاند و خلاصه به وسیله ذکری آنان را فراری دادم.

به آقا عرض کردم: چه طور شد که یک مرتبه مرا صدا کردید؟! فرمودند: ترسیدم که آنان در حیاط به شما صدمه‌ای بزنند لذا از شما خواستم تا سریعاً به اتاق برگردید!

پس از چند دقیقه‌ای که در کنار آقا نشستم، می‌خواستم که به مغازه بروم که باز فرمودند: کمی صبر کنید. وقتی علت را پرسیدم، فرمودند: آنان در اطراف مغازه شما هستند. می‌ترسم که به شما آسیبی برسانند، اجازه دهید تا آنان را از قم بیرون کنم، آن گاه بروید!

سپس شروع به گفتن اذکاری نموده و آن جنّ‌ها را از قم راندند و پس از این واقعه، گرفتاری عجیب آن جوان برطرف شد و همسرش صحیح و سالم به خانه بازگشت.^(۲)

قتل جنیان توسط آدمیان و بالعکس!

صاحب کتاب «دنیای مرموز جنّ» تحت همین عنوان مسایل شگفتی را بیان داشته است که مطالب آن را به شرح ذیل نقل می‌نماییم. «از حکایات و قرائن پیدا است که این موضوع دانسته و یا ناآگاهانه توسط آدمیان و جنیان متقابلاً به وقوع می‌پیوندد» از باب مثال به موارد ذیل توجه فرمایید.

۱. بروپدر سوخته .

۲. لاله‌ای از ملکوت، ص ۱۳۴ و ۱۳۸.

نمونه ای از قتل جنیان توسط آدمی در حکایتی عجیب!
از بحرین کسی به دنبال شتر گمشده‌ی خود می‌گشت. وقتی که
شترش را پیدا کرد، بسوی منزل در حرکت بود که گذرش به قبرستان
عجمان افتاد و در آنجا دختری را در کمال حسن و لطافت دید.

آن دختر، مرد صاحب شتر را به اسمش صدا کرد و گفت: من انتظار
تو را می‌کشم و آرزوی وصلت با تو را دارم! از آنجایی که آن دختر
بغایت زیبا بود، آن مرد نیز به او رغبت نشان داد. سپس شتر خود را
خواباند و نزد او رفت. وقتی که تمام اعضای دختر را از نظر خود
گذراند، متوجه شد که پاهای دختر مانند پاهای آدمی نبوده و از مو
پوشیده شده و کثیف است. فهمید که آن دختر از جنس آدمیزاد نیست
بلکه از جنیان می‌باشد! لذا مرد ریسمانی را که همراه خود داشت، با
حیله ای که خود می‌دانست، یک سر ریسمان را بر قطب شتر و سر
دیگرش را حلقه کرده فی الفور در گردن دختر جنی انداخت و به
سرعت بر شتر سوار شد و حیوان را دواند. هر اندازه که آن دختر دست
و پا می‌زد و داد و فغان می‌کرد، مرد شتر سوار توجهی نکرد و تا درب
قلعه‌ی بحرین یکسره و بدون توقفی شتر را دواند. سرانجام هنگامی که
ایستاد شتر را خواباند، مطمئن شد که دختر جنی مرده است! سپس
وزیر کشور بحرین را از موضوع خبردار کردند. وقتی که وزیر آمد،
صورتی را دید بغایت زشت و گره‌های زیادی در سراسر اعضایش بود
و تا مدت چند روز جسدش کنار درب قلعه‌ی بحرین افتاده بود و مردم
از دور و نزدیک برای دیدن و تماشای آن جسد می‌آمدند!^(۱)

ظهور جنّ به شکل مار و قتل او توسط انسان!

شیخ محی الدین عربی گفته است: سخن عجیبی در مورد یکی از جنیان شنیدم و آن را ابراهیم بن سلیمان در منزلم در «حلب» به من گفت: مرد هیزم فروش و مورد اعتمادی، ماری را کشت. جنیان آن مرد هیزم فروش را بودند و او را نزد شیخ بزرگی که رهبر و پیشوای قوم بود حاضر نمودند و به شیخ خود گفتند: این مرد هیزم فروش، پسر عمه‌ی ما را کشت! هیزم فروش گفت: من نمی‌دانم که شما چه می‌گویید؟ من یک مرد هیزم فروش هستم که ماری متعرض من شد و من نیز او را کشتم.

آن جماعت همگی جنّ بودند گفتند: آن مار پسر عمه‌ی ما بود! شیخ جنیان گفت: راه مرد هیزم فروش را باز کنید و او را از همان مکانی که ربودید، برگردانید. (یعنی آزاد کنید) چرا که شما بر او راهی ندارید و او راست می‌گوید. زیرا من از رسول الله ﷺ شنیدم که به ما فرمود: هر کس از شما جنیان که در غیر این صورت اصلی خود متصور شود و درآید و پس از آن کشته شود، هیچ دیه و قصاصی ندارد. پسر عمه‌ی شما نیز به شکل مار درآمد و مار نیز از دشمنان انسان است.

آن مرد هیزم فروش به شیخ بزرگ جنیان گفت: ای شیخ! شنیدم که گفتی از رسول الله ﷺ شنیده‌ای، مگر آن حضرت را دیده‌ای؟! شیخ جنیان گفت: آری. من یکی از جنیانم که در پیشگاه رسول الله ﷺ قرار گرفته و سخنان ایشان را شنیده‌ام. (۱)

قتل آدمیان توسط جنیان!

یکی از مواردی که در آن انسانها توسط جنیان کشته شده‌اند، حفاریها و جستجوی در باب دفائن (= گنجهایی که در زیر زمین مخفی شده‌اند) بوده است. ما بارها شنیده ایم که افرادی در ضمن حفاری جهت دستیابی به گنجها جان سپرده‌اند. براسستی این نوع از وقایع چگونه رخ می‌دهد؟ شکی نیست که محتویات گنجها هر چه باشد، از گذشتگان باقیمانده و قدمت برخی از آنها حتی به هزارها سال پیش می‌رسد و گذشته از ارزش مادی فوق‌العاده‌ی آنها باید به ارزش باستانی و فرهنگی آنها برای هر کشوری توجه داشت و اصولاً ارزش مادی گنجها نیز مناسبت کاملی با ارزش باستانی و فرهنگی آنها دارد و هر چه قدمت دفائن بیشتر و ارزش باستانی و فرهنگی آنها نیز بیشتر باشد، متعاقب آن، ارزش مادی دفائن نیز بیشتر خواهد بود. نظر به اینکه آثار باستانی هر کشوری در واقع شناسنامه و هویت فرهنگی آن کشور را نشان می‌دهد، لذا دولتها مجازاتهای سختی را برای سوداگران آنها در نظر گرفته‌اند.

دفائن تحت الأرض که از اقوام گذشته باقی مانده‌اند، به چند دسته تقسیم شده‌اند و رسیدن و دستیابی به آنها توسط سوداگران، خالی از مخاطرات احتمالی نیست. بعضی از آنها بسهولت توسط حفاران غیر مجاز مورد دستبرد قرار می‌گیرد و در راه رسیدن به آنها با هیچگونه موانعی برخورد نمی‌کنند. دسته‌ی دیگری از دفینه‌ها وجود دارند که توسط صاحبان آنها با موانع ایدایی و یا تله‌هایی پوشش داده شده‌اند از قبیل حقه‌ها یا تله‌های فیزیکی و شیمیایی. من باب مثال اشخاصی که در بدو حفاری با ظرفی فلزی یا غیر فلزی سرپوش دار مواجه می‌شوند و

به محض باز کردن سرپوش آنها، بخارات سمی موجود در آنها بسرعت متصاعد یا پراکنده شده و اشخاص را از پای در می آورد. بالاخره نوع سومی نیز از دفینه‌ها که موضوع بحث ما می‌باشند، وجود دارند که موانع موجود در آنها با استفاده از فنون علوم غریبه ایجاد شده و فوق‌العاده خطرناک یا مخاطره‌انگیز هستند.

بسیاری از سوداگران این نوع از گنجها در حین شروع به کار برای حفاری با حیوانات و جانورانی مانند اسب، بز و گوسفند، خروس، خرس، مار و اژدها و غیره مواجه می‌شوند که همگی اشکال مختلف جن هستند! کافی خواهد بود که تنها تماس یا ضربه‌ای از این حیوانات به شخصی برسد تا وی مرگ را ملاقات کند و چه بسیار کسانی که از این رهگذر به دیار عدم و خاموشی شتافته‌اند!^(۱)

رفع عوارض جنیان

(۱) خواندن آیه الکرسی و نیز چهار قل (= چهار سوره‌ی قرآن که با قل آغاز می‌شوند) باعث دور شدن جنیان از انسان می‌گردند. همچنین نگهداشتن نوشته‌ی آیه الکرسی و چهار قل همان خواص قرائت آنها را حائز است.

(۲) برای رفع عارضه جنّ زدگی، سوره جنّ را خوانده و بر شخص بدمید؛ شفا خواهد یافت. همچنین هفت مرتبه سوره‌ی مبارکه‌ی حمد را خوانده بر شخص جنّ زده بدمید.

(۳) حضرت امام سجاده علیه السلام فرمود: هرگاه من این دعا را بخوانم، پروا

ندارم که اگر جنّ و انس جمع شوند، هیچ ضرری نمی‌توانند به من
برسانند و آن دعا این است:

«بِسْمِ اللَّهِ وَ بِاللَّهِ وَ مَنْ لِلَّهِ وَ فِي أَلَى اللَّهِ وَ سَبِيلَ اللَّهِ أَلَلَّهُمْ
أَلَيْكَ أَسَلَمْتُ وَ أَلَيْكَ وَجَّهْتُ وَجْهِي وَ أَلَيْكَ فَوَّضْتُ أَمْرِي وَ
أَحْفَظُنِي بِحَفْظِ الْإِيمَانِ مِنْ بَيْنَ يَدَيْ وَ مِنْ خَلْفِي وَ عَنِ يَمِينِي
وَ عَنِ شِمَالِي وَ مِنْ فَوْقِي وَ مِنْ تَحْتِي وَ أَدْفَعْ عَنِّي بِحَوْلِكَ وَ
قُوَّتِكَ وَ لَا حَوْلَ وَ لَا قُوَّةَ أَلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ.»^(۱)

توسل به صاحب الزمان (عج) و نجات از دست جن!

یکی از دانشمندان مقیم هند گفته است: خانمی پیش من آمد و گفت:
آقا یکی از طوایف جنّ، بر من ظاهر می‌شود و قصد اذیت و تعدی به
من را دارد. ایشان گفتند: از این پس «آیه الکرسی» را بخوان، پس از
مدتی آن خانم آمد و گفت: جنیان بر من ظاهر می‌شوند ولی نمی‌توانند
مرا اذیت و آزار کنند!

این دانشمند گفته است: روزی در جنگلی می‌رفتم که ناگهان
ماری مانند اژدها روبرویم ظاهر شد و به زبان فصیح و واضح به من
گفت: حالا به آن زن «آیه الکرسی» یاد می‌دهی که ما نتوانیم به او نزدیک
شویم! با دیدن این صحنه، ترس و لرزی عجیب بر من وارد شد و دیگر
نمی‌توانستم حرکتی داشته باشم که در این هنگام لطف الهی شامل حال
شد و یک باره به حضرت امام زمان (عج) متوسل شدم و فریاد زدم: «یا
صاحب الامر و الزمان» که همه چیز عوض شد. اسب سوار جوانیرا با

۱. برای کسب اطلاعات بیشتر درباره‌ی رفع عوارض مختلفی که از جنّ به انسان می‌رسد، رجوع شود

تیر و کمانی که در دست داشت، دیدم. تیری را به سوی اژدها انداخت و اژدها در هم شکسته شد، عقلم حیران و فکرم مبهوت شد. گفتم: ای جوان شما کیستید؟! فرمود: الآن چه کسی را صدا کردی و به او متوسل شدی؟ من «حجة بن الحسن صاحب الامر و الزمان» هستم. (۱)

درمان شتران جن زده‌ی یک مرد آذربایجانی با

دعای حضرت علی علیه السلام

مرحوم سید رضی (ره) در کتاب «خصائص الائمة» نقل کرده است که: شخصی از اهالی آذربایجان شتران زیادی داشت که با آنها کار می‌کرد و زندگیش را می‌گذراند. روزی ناگهان تمام شتران او وحشی شدند و سر به بیابان گذاشتند و به طوری که امکان نداشت بتوان باری بر پشت هیچ یک از آنها گذاشت. حتی اگر کسی به آنها نزدیک می‌شد، حمله می‌کردند و با دندان و لگد او را هلاک می‌نمودند.

مردم به او گفتند: شترانت جن زده شده‌اند و غیر از گرفتن دعا از وصی پیغمبر صلی الله علیه و آله - حضرت علی علیه السلام - در مدینه چاره‌ای نداری. آن مرد بناچار با آن مسافت طولانی خود را به مدینه رساند و از خلیفه‌ی پس از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پرس و جو نمود. مردم هم عمر را به او نشان دادند! ابن عباس گفته است: من نشسته بودم که آن مرد وارد شد و شرح حال خود را به عمر گفت و از او چاره خواست. خلیفه بر کاغذی چنین نوشت:

«من أمير المؤمنين عمر إلى مرده الجن و الشياطين أن تذلوا

هذه المواشي.»

و سپس آن را پیچید و به آن مرد داد و گفت: می‌روی و این نامه را نزدیک شترانت می‌خوانی، آنها مطیع و گوش به فرمان تو می‌گردند! آن مرد نامه‌ی عمر را گرفت و با خوشحالی بازگشت. ابن عباس گوید: به حضور امیرمؤمنان علیه السلام شرفیاب شدم و قضیه را بازگو نمودم؛ آن حضرت فرمود: بیچاره مرد آذربایجانی! این همه راه را پیمود و بدون نتیجه بازگشت. به زودی او را خواهی دید که به مدینه بازگشته است در حالی که به آرزویش نرسیده و زیان دیده است! مدتی از این ماجرا گذشت روزی دیدم که آن مرد وارد شهر مدینه شد و در حالیکه زخمهای زیادی بر صورت و دستهای خود داشت، دنبال کسی می‌گشت. من به دنبال او رفتم تا اینکه داخل مسجد شد و خطاب به عمر گفت: ای عمر! این چه نوشته‌ای بود؟ وقتی که آن را برای شترانم خواندم، آنها ناگهان به من حمله کردند و اگر بعضی از دوستانم نرسیده بودند، هلاک می‌شدم، از شدت ضرباتی که شتران بر بدنم وارد کردند، تمام بدنم مجروح شد و پس از مدتی که بستری بودم و قدری بهبودی یافتم، با هزار زحمت و رنج، خود را به اینجا رساندم تا چاره‌ای برای بیچارگی خود پیدا کنم.

عمر گفت: این مرد دروغ می‌گوید، او را بزنید و از مسجد بیرون کنید، ابن عباس گوید: دست آن مرد را گرفتم و او را به حضور حلال مشکلات حضرت امیرالمؤمنان علیه السلام بردم. حضرت نوشت:

«اللَّهُمَّ إِنِّي أَتُوجَّهُ إِلَيْكَ بِنَبِيِّ الرَّحْمَةِ وَ أَهْلِ بَيْتِهِ الَّذِينَ
اخْتَرْتَهُمْ عَلَى عِلْمٍ عَلَى الْعَالَمِينَ، اللَّهُمَّ فَذَلِّلْ صُعُوبَتَهَا وَ
خَزَائِنَهَا وَ الْكُفْنَى شَرِّهَا فَانْكَ الْكَافِي.»

سپس حضرت به آن مرد فرمود: وقتی که این دعا را بین شتران

بخوانی، همه گوش به فرمان تو خواهند شد. همچنین هرگاه برای یکی از فرزندان و بستگانت مشکلی پیش آید و این دعا را بخواند، خداوند گرفتاریش را رفع می‌نماید.

مرد آذربایجانی تشکر کرد و نوشته را از حضرت گرفت و رفت. یک سال گذشت و ایام حج فرا رسید. همان مرد آمد و بر دست حضرت علیه السلام بوسه زد و گفت: به خداوند سوگند، همین که آن دعا را بین شتران خواندم، آنها پیش من آمدند و فرمانبردار شدند و تا امروز که موفق به زیارت شما شدم با آنها کار کرده و کرایه گرفته‌ام. سپس آن مرد مبلغ زیادی به آن حضرت علیه السلام تقدیم نمود و عرض کرد: تقاضا دارم که این را قبول فرمایید. حضرت فرمود: قبول کردم و باز به تو بخشیدم. آن مرد از آن پس همه ساله به مدینه می‌آمد و طلاهای زیادی به خدمت حضرت مولی الموحدين علیه السلام تقدیم می‌نمود و آن حضرت آن را بین فقرای شهر تقسیم می‌کرد. (۱)

سرقت مال انسان توسط جن‌ها و باز پس گیری آنها

توسط حضرت علی علیه السلام

در کتاب جواهر العددیه و همای سعادت و ارشاد القلوب دیلمی و مناقب ابن شهر آشوب حکایتی درباره سرقت توسط جنیان آمده که مفادش چنین است:

یکی از تاجران یهود بعد از شهادت حضرت علی علیه السلام، با چشمانی اشک آلود در کوفه برای آن حضرت عزاداری می‌کرد و با آواز رسایی می‌گفت: ای مردم! صد سال از عمرم گذشته و هیچگاه عدالتی را

مشاهده نکردم مگر در یک ساعت! جمعیتی که از مردم در اطرافش جمع بودند، علت گریه و ساعت عدل را جویا شدند. آن مرد تاجر گفت: چندی قبل مال التجاره‌ی خود را به بیابان «مجن» که در نزدیک کوفه است رساندم و آن مکانی است ترسناک و مشهور بود که جنیان در آنجا سکونت دارند. ناگهان گرد و غباری آشکار شد و تمام مال و ثروتم از نظرم ناپدید گردید و من با حالت افسردگی یکه و تنها، به کوفه وارد شدم و در آن هنگام پیرمردی را دیدم بسیار نورانی و چون مرا غمگین و ناراحت دید، بسرعت بسویم آمد و با چهره‌ی گشاده به من فرمود: ای برادر! تو را چه شده است. او اصرار بسیار نمود و من سرگذشتم را برایش بیان کردم. به یکباره به من اظهار داشت: همراه بیا! وقتی که به آن بیابان رسیدیم، او جلوتر حرکت نمود. او جنیان را احضار کرد و تمام اموال را باز پس گرفت و سپس با هم به کوفه روانه شدیم. آنگاه به من فرمود: می‌خواهم با تو تشریک مساعی کنم و اجناس را در معرض فروش بگذارم و سپس پول آنها را تو دریافت کن! ای مردم! او پس از اینکه مال التجاره مرا فروخت، پولش را به من داد و من هر چه کوشیدم تا به او حق الزحمه‌ی بدهم، قبول نکرد و خود را نیز معرفی ننمود در حالی که او دارای مقام رفیع زعامت و خلافت بود!

من پس از بازگشت به وطن، قضایای خود را باز گو کردم و مردم همه مفتون جمال و کمال آن حضرت شدند و امروز به کوفه رسیده‌ام، می‌گویند که آن حضرت به شهادت رسیده است. حال ای مردم! آیا سزاوار نیست که بر او اشک بریزم و من و دیگر یهودیان در سوگ و عزای او بنشینیم؟! (۱)

گراز و سرباز ترکمن

بنده در مراحل تحقیقات میدانی با یک سرباز ترکمن از اهل تسنن برخورد کردم که در اکثر شبها، شبی به چشم او ظاهر می شد که دیگران آن را نمی دیدند. او با دیدن آن شبیح فریاد می زد و زبانش بند می آمد. از او پرسیدم: چه می بینی که این گونه می ترسی تا حدی که زبانت بند می آید؟ او گفت: گاهی اوقات انسان بدقیافه ای را می بینیم که به آرامی تبدیل به یک گراز می شود و از دیدن آن صحنه وحشت می کنم. از سرباز ترکمنی پرسیدم: به نظر خودت چه علتی باعث شده است تا جنیان تو را این گونه اذیت و آزار کنند. سرباز ترکمن سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت.

دوست ترکمن دیگرش که در کنار او بود گفت: این اتفاق علتی دارد و آن اینکه از دو سال قبل، وی پس از انجام عملی زشت و نکوهیده، دچار این گرفتاری شده و از ترس نمی تواند هیچ شبی را به تنهایی در جایی بماند، حتی اطرافیانش نیز از دست او آرامش ندارند. زیرا کسی که شبها در کنارش می خوابد، در نیمه های شب بخاطر داد و فریاد او از خواب بیدار می شود و سعی می کند تا او را آرام نماید اما او با انگشت خود به مکانی خاص اشاره می کند و مدام گرازی که ما نمی بینیم به ما نشان می دهد و هر چه دعانویسان ترکمن برایش دعا نوشته اند، در بهبودی او هیچ تأثیری نداشته است.

از خود آن سرباز ترکمن سؤال کردم: آیا ممکن است که به من بگویی که چه کرده ای تا به این بلا گرفتار شده اید؟ او ساکت ماند و پاسخی نداد و من نیز بخاطر رعایت بعضی از مسایل شرعی اصراری نکردم. سپس گفتم: بیا تا برایت دعایی بنویسم تا به خواست

خداوند از این مشکل نجات پیدا کنی. اما بخاطر اینکه تبلیغات بد دشمنان، ذهنش را نسبت به شیعیان مکدر کرده بود، حاضر نشد این پیشنهاد را از من قبول کند. (۱)

صدای آر آر یکی از جنیان!

یکی دیگر از موارد آزار و اذیت جنیان نسبت به انسانها چنین است که با تقلید صداهای حیوانات و یا صداهای وحشتناک دیگر موجب ترس و وحشت انسانها می شوند. یکی از مسؤولان آموزش و پرورش شهر خاش برایم نقل کرد که: روزی با یکی از همکارانم به قصد رفتن به شهر از روستا به سمت جاده حرکت می کردیم که ناگهان صدای الاغی را شنیدم که آر آر می کرد و ما فکر کردیم که در نزدیک ما خری ایستاده ولی هیچ حیوانی در آنجا نبود. از ترس آن صدا، هر دو شروع به دویدن کردیم و هراندازه هم که با سرعت می دویدیم، باز هم گاه گاهی آن خر نامرئی شروع به در آوردن صدای آر آر می کرد و چون برای ما قابل مشاهده نبود، بسیار موجب وحشت می شد، اما وقتی که به جاده رسیدیم دیگر صدای آر آر نشنیدیم و از آن حالت ترس و وحشت راحت شدیم. (۲)

صدا زدن انسان به اسم خود، توسط جنیان!

مؤلف کتاب دنیای ناشناخته‌ی جن گفته است: در شهرستان میانه با شخصی مواجه شدم به نام اصغر انگوتی، او قاری قرآن و مسؤول

۱. دنیای ناشناخته‌ی جن، ص ۲۰۵ و ۲۰۴.

۲. دنیای ناشناخته‌ی جن، ص ۲۰۶ و ۲۰۵.

بسیج در روستای پانصد خانواری «کلوچه خالصه» بود. وی از افراد با اخلاص و بسیار متدین در شهرستان میانه است و حدود یک ماه با هم رفاقت داشتیم. مزید بر این وی گاهی در جلساتی که بنده تشکیل می‌دادم شرکت می‌کرد. آقای انگوتی می‌گفت: حدود بیست و دو سال پیش که نوجوانی بودم، با یکی از مردان روستایی به نام حسنعلی، گاوها را برای چرا برده بودیم، هنگام برگشت از صحرا آفتاب غروب کرده بود و هوا تاریک گشت.

در بین راه با حسنعلی در پی گاوها حرکت می‌کردیم و بخاطر تاریکی هوا قادر به دیدن راه نبودیم. در آن وقت که صدایی غیر از صدای پای گاوها را نمی‌شنیدیم ناگهان در آن تاریکی متوجه شدیم کسی حسنعلی را به اسم، صدا می‌کند. صاحب صدا برای ما آشنا بود. آن صدا صدای یکی از اهالی روستا بود. حسنعلی برگشت و با صدای بلند گفت: فلانی تو هستی؟ اما جوابی شنیده نشد. همانطور که راه می‌رفتیم دوباره همان صدا را شنیدیم که می‌گفت: حسنعلی! حسنعلی! دوباره جوابش را داد و گفت: فلانی تو هستی؟ پس چرا جواب نمی‌دهی؟! باز هم جوابی نیامد تا اینکه چند بار حسنعلی را صدا زد اما وقتی که حسنعلی جواب میداد، آن صاحب صدا سکوت می‌کرد.

سرانجام بعد از چند بار شنیدن و جواب نشنیدن، برای چندمین بار حسنعلی را صدا زدند اما در این هنگام حسنعلی مرا صدا زد و گفت: اصغرا! یک چیز بگویم نمی‌ترسی؟ من تا این جمله را شنیدم از ترس موهای بدنم سیخ شد و قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. اما گفتم: نه. او گفت: این صداهایی که ما می‌شنویم، صدای جن است چون هر چه جلوتر می‌رویم آن صدا همچنان از بین صخره‌ها و سنگها به گوش ما

می‌رسد زیرا ما از وسط راه باریک کوه و دره حرکت می‌کنیم و در اطراف ما صخره و دره است و این صدا از اطراف ما به گوش می‌رسد. به محض اینکه چنین سخنانی را از حسنعلی شنیدم، در آن تاریکی بسوی روستا پا به فرار گذاشتیم و چنان سریع می‌دویدیم که متوجه نشدیم که چه وقت به روستا رسیدیم.^(۱)

آزار انسانها توسط جنیان (۱)

آیت الله حاج شیخ محمدرضا مهدوی دامغانی که از دانشمندان بزرگ شهر مشهد است فرمود: یکی از واعظان کرمانشاه به نام مرحوم صدر، دو سه سالی بود که به مشهد آمده و در اینجا اقامت داشت. روزی نزد پدرم آمد و گفت: جنیان در منزل ما را خیلی اذیت می‌کنند و سر و صدا راه می‌اندازند و نمی‌گذارند که بخوابیم و ما را از خواب بیدار می‌کنند. گاهی چرخ چاه خود به خود می‌چرخد و آب را از چاه بیرون می‌آورند و دوباره آن را در چاه می‌ریزند ولی کسی را نمی‌بینیم و فقط همین قدر می‌بینیم که چرخ در حرکت است.

مرحوم پدرم به او گفت: من خیلی میل دارم که با چشم خودم بعضی از این اتفاقات را ببینم، این بار اگر کاری کردند که قابل دیدن باشد، بیایید و به ما خبر دهید. روزی مرحوم صدر به منزل ما آمد و گفت: آمده‌اند و درب صندوق لباسها را باز کرده و تمام لباسها را خارج نموده و به دیوار اتاق آویزان کرده‌اند! مرحوم پدر و من وقتی که به آنجا رسیدیم، دیدیم که لباسها را بدون نظم و ترتیب اعم از لباسهای زنانه و

بچه گانه و غيره همانطور به ديوار چسبانده‌اند و به ميخ و چيز ديگري هم آویزان نشده‌اند و همين كه به يكي از آنها دست مي‌زديم، مي‌افتاد. مرحوم پدرم اين قضيه را به مرحوم «حافظيان» كه در مشهد بود، گفت و او دستوري داد يا كاري كرد كه ديگر جنيان متعرض و مزاحم صدر نشدند. (۱)

آزار انسانها توسط جنیان (۲)

مرحوم آيت الله آخوند ملا علي همداني كه از مراجع برجسته بود، نقل كرده است كه: در تابستان يكي از سالها و در روزهاي تعطيلي حوزه‌ي علميه‌ي قم به روستاي محل تولدم رفته بودم و از آنجا به روستاي ديگري كه نزديك بود براي ميهماني رفته بودم. در هنگام ظهر و شدت گرما، شخصي از روستاي خودم آمد و گفت: جنيان هم اکنون در حال سنگباران خانه‌ي شما هستند. من در ابتدا چندان اهميت ندادم اما وقتي كه هوا مقداري خنك شد و نزديك عصر بود با خود گفتم: اين شخص بي علت و جهت نبوده كه در وقت شدت گرما به دنبالم آمده است. لذا براه افتادم. وقتي كه نزديك روستا رسيدم، هر كسي از اهل روستا كه مرا مي‌ديد اظهار مي‌داشت كه جنيان خانه‌ي شما را سنگباران مي‌كنند. وقتي كه وارد منزل شدم با شگفتي ديدم كه سنگهاي زيادي در حياط منزل ريخته شده است.

من در كتاب شريف «اصول كافي» ديده بودم كه اگر جنيان خانه‌ي كسي را سنگباران كنند، بايد دعايي را خواند تا آنان آرام شوند.

رفتم و کتاب «اصول کافی» را برداشتم به محض این که آن را باز کردم، یک قطره خون روی کتاب ریخت و تا اراده نمودم که آن را پاک کنم، و بیرون بروم اما سنگ دیگری بر سر راهم انداخته شد. دیدم که کار خیلی جدی است لذا به برادرانم دستور دادم که خانه را تخلیه کنند. وقتی که شروع به انتقال اثاثیه کردند، سنگباران آرام شد. دوباره گفتم: دست نگهدارید. شاید دیگر با ماکاری نداشته باشند و شما در خانه‌ی خودتان زندگی کنید. وقتی که من چنین گفتم، یکی از برادرانم که کیسه‌ای را پر کرده و به دوش گذاشته بود تا از خانه بیرون برود، کیسه را بر زمین گذاشت که ناگهان در این حال سنگی بر پشت گردنش اصابت کرد! با وقوع این ماجرا به آنان گفتم: خانه را تخلیه کنید... سرانجام خانه تخلیه شد و ما در خانه دیگری مستقر شدیم.

آری، تا مدتی از این ماجرا گذشت، روزی دیدم که یکی از برادرانم آمد در حالتی که رنگش پریده بود و بدنش می‌لرزید. من فکر کردم که او با مردم دعوا کرده است لذا او را مورد ملامت و نکوهش قرار داده و گفتم: چرا آبروی مرا ننگه نمی‌داری؟ یک لحظه فکر کردم که نباید عصبانی شوم لذا خونسردی خود را حفظ کرده و از او سؤال کردم: حالا بگو که چه اتفاقی افتاده است؟ او گفت: یکی از زنان جنّ به من علاقه پیدا کرده و هر چه بسویم می‌آمد، خود را کنار می‌کشیدم لذا خانه‌ی ما را سنگباران کردند و ما مجبور به تخلیه‌ی خانه شدیم. امروز به حمام رفته بودم. وقتی که خواستم تا در رختکن لباسهایم را درآورم، ناگهان آن زن جنّی حاضر شد و من از او فرار کردم! این حالت برای برادرم همچنان ادامه داشت تا اینکه روزی سیدی آمد و اظهار کرد که تسخیر

جنّ را می‌داند و ما قضیه‌ی برادر را برای او بازگو کردیم. او دعایی نوشت که بر اثر آن مزاحمتها برطرف شد. (۱)

سنگباران منازل توسط جنیان (۱)

مؤلف کتاب «دنیای ناشناخته جنّ» آورده است: از جمله افرادی که در تحقیقاتم با آنان برخورد نمودم، آقای اسماعیل شمس بازنشسته و جانباز و برادر شهید ابراهیم شمس است که متولد و ساکن روستای «ورنکش» می‌باشد. در سال ۱۳۷۸ برای خانواده‌اش اتفاق عجیبی افتاد که تفصیل آن را از زبان خود وی می‌آوریم.

یک روز که از سرکارم به منزل می‌آمدم، همسرم با ناراحتی گفت: چندین بار از سمت کوچه به منزلمان سنگ پرتاب شده است. من از شنیدن این خبر بسیار ناراحت شدم زیرا با هیچکدام از همسایه‌ها و اهالی روستا مشکلی نداشتیم. با خود گفتم: شاید بعضی از نوجوانان روستا می‌باشند که قصد اذیت و آزارمان را دارند. پس از آنکه مدت کوتاهی از ورودم به منزل گذشت، همانطور که همسرم گفته بود، چند سنگ به داخل خانه انداختند. دوان دوان بیرون رفتم تا ببینم که چه کسی قصد آزار ما را دارد؟! ولی وقتی که وارد کوچه شدم، هر چه به چپ و راست نگاه کردم، کسی را ندیدم. این سنگ انداختن‌ها همچنان ادامه داشت و در هر ساعتی چند عدد سنگ به حیاط و دیوار خانه‌ی ما برخورد می‌کرد و هر بار که به بیرون می‌رفتم تا شاید بتوانم شخص موزی را پیدا کنم، کسی را نمی‌یافتم. من تمام روزهایی که خانه

سنگباران می شد، به خاطر ناراحتی به سرکار نرفتم. روزی از روزها که در منزل بودم، سنگ بزرگی به حیاط خانه برخورد کرد و خرد و تکه تکه شد.

وزن آن سنگ به ۱۰ کیلو گرم می رسید و هنگامی که با دقت به سنگهای پرتاب شده نگاه کردم فهمیدم که آن سنگها از نوع خاصی هستند که در روستای ما موجود نیستند بلکه آن سنگها متعلق به منطقه ای کوهستانی است که فاصله ی زیادی با روستای ما دارد. این سنگها در اثر تابش آفتاب و قرار گرفتن در معرض سرما و گرما رنگهای متنوعی به خود گرفته اند. آقای شمس گفت: ما سعی کردیم تا این موضوع را از مردم روستا و همسایگان مخفی نگاه داریم اما پس از گذشت یک هفته از شروع این حکایت، همسایه ها و بعضی دیگر از اهالی روستا با خبر شدند و در نتیجه اهالی روستا همگی از جریان آگاه شدند. از قبل اطلاع داشتم که در روستای «صومعه ی علیا» شخص دعانویسی است به نام اکبر آقا. نزد او رفتم و موضوع سنگبارن جنیان به خانه ام را با او در میان گذاشتم و نیز گفتم که بعضی از آن سنگها به دخترم برخورد می کنند نه به کس دیگری. اکبر آقای دعانویس که در بعضی از علوم غریبه وارد بود و کتابهای قدیمی و مهمی نیز در این باره داشت، پس از یکی دو ساعت زحمت و با استفاده از علوم غریبه توانست ریشه ی ماجرا را برایم کشف کند.

وی گفت: آقای شمس! دختر شما بدون گفتن «بسم الله» آب جوشی را در پای درخت انگور ریخته و یکی از جنیان از آب جوش آسیب دیده است و پرتاب سنگها به منزل شما از سوی آنان می باشد. جنیان بخاطر آسیبی که به یکی از آنان رسیده قصد تلافی و آزار شما را دارند. البته من

خود می دانستم که در هنگام ریختن آب جوش بر روی زمین باید «بسم الله» گفت و به همین خاطر به خانواده ام این موضوع را تذکر داده بودم که وقتی آب جوش بر روی زمین می ریزند، حتماً «بسم الله» بگویند. برای رفع آزار جنیان از دانشمند روستا حاج آقا علیزاده و نیز آقای میرصادق حسینی که انسانی متدین است، درخواست کمک کردم و هر دو به منزل ما تشریف آوردند و این در حالی بود که جنیان در پیش چشمان آنان همچنان سنگ می انداختند. حاج آقا علیزاده و میرصادق، دعایی خواندند اما دعایشان تأثیری نداشت و آنان که دیدند دعایشان بی اثر بوده و نمی توانند در رفع این مشکل کاری کنند، خانه ام را ترک نمودند.

من نزد شخص دعانویس دیگری به نام محرم که کارمند شرکت نفت و اهل روستای «ارنجق» بود رفتم. از او خیلی تعریف می کردند و می گفتند که وی در این امور استاد و با تجربه است و دستور العملهایش مؤثر واقع می شود. وقتی که مشکل خود را بازگو کردم او نیز گفت: پرتاب سنگها به منزلتان توسط جنیان صورت می گیرد و سپس دعاهایی را در چهار صفحه نوشت و گفت این دعاها را در چهار طرف خانه ات دفن کن که با این عمل، آزار جنیان برطرف خواهد شد. من طبق دستور او عمل نمودم اما نتیجه ای در بر نداشت و پرتاب سنگها همچنان ادامه یافت. گاهی با سنگ دخترم را می زدند و او نیز اظهار ناراحتی می کرد. تنها کاری که می توانستم بکنم این بود که به دخترم دلداری دهم. از بس که به دخترم سنگ زده بودند، او دیگر از اصابت سنگ نمی ترسید، البته سنگهایی که به او می زدند، آنقدر بزرگ و محکم نبودند که به او آسیب برسانند.

فقط سنگهایی که به کمرش می خورد، جای برخورد سنگ قرمز می شد. در اوقاتی که میهمان داشتیم باز هم پرتاب سنگها ادامه می یافت. به عنوان مثال در یکی از روزها که میهمان داشتیم و با آنان در اطراف سفره در اتاق نشسته بودیم، ناگهان سنگی به وسط سفره ی غذا انداختند و همچنین چندین سنگ به دیوار اتاق برخورد کرد! میهمانان از مشاهده این واقعه خیلی ترسیده بودند. از بس که سنگ به حیاط منزلمان انداخته بودند، آسفالت حیاط خراب و خرد شده بود. به همین دلیل، دخترم هر روز حیاط را جارو می کرد. روحانی فاضل و با تقوا جناب حجة الاسلام شیخ موسی اسماعیلی نقل کرد که روزی برای کاری به منزل آقای شمس رفتم و او بشکه ای را به من نشان داد که پر از سنگ بود و آقای شمس گفت: همه ی این سنگها را جنیان پرتاب کرده اند و من هم آنها را داخل این بشکه ریخته ام. از جمله اتفاقات عجیب آن دوران این بود که شخصی از جنیان در بسیاری از روزها به چشم دخترم دیده می شد و حتی با دخترم حرف می زد اما دیگران قادر به دیدن آن جنّ که سفیدپوش بود، نبودند.

دخترم وقتی که آن جنّ را می دید و حرفهای او را می شنید، همان لحظه به ما می گفت و از جمله صحبتهایی که آن جنّ به دخترم می گفت، این بود: به پدرت بگو که در خانه نماند و بیرون برود و حتی گفته بودند ما به پدرت علاقه داشته و او را دوست داریم، به او بگو که روزها در خانه نماند و بیرون برود چون ما نمی خواهیم که او ناراحت شود. در یکی از روزها که از روستا به میانه می رفتم به علت نبود صندلی خالی در ماشین، دخترم روی پایم نشسته بود که در همان لحظه دخترم گفت: پدر! آن مرد سفیدپوش با عینک دودی روبروی ما نشسته و به من

می‌گوید: روی پای پدرت ننشین. یکبار هم که دخترم آن شخص جنی را دید و من نیز در کنارش بودم، گفتم: دخترم! از آن سفیدپوش پرس که چرا ما را اذیت می‌کنید؟ دست از سر ما بردارید. دخترم در جواب گفت: او می‌گوید ما از مؤمنان جنیان هستیم و اگر به خدا ایمان نداشتیم و یا از اشرار بودیم، خانه را بر سرتان خراب می‌کردیم!

یکی از خاطرات ناراحت کننده ای که از آزار جنیان دارم، این است که در یکی از همان روزها در خانه نشسته بودم که ناگهان صدای کمک خواستن دخترم را شنیدم. بسرعت به طرف او دویدم که ببینم چه شده است. وقتی که به او رسیدم، دیدم رنگ صورتش سرخ شده و مثل اینکه چیزی در گلویش مانده باشد. او به زحمت توانست گوشواره ای را که داخل گلویش بود، از آنجا خارج کند. پس از اینکه آرام شد، پرسیدم: چه اتفاقی افتاده است؟ گفت: ناگهان متوجه شدم که گوشواره‌ام به صدا درآمد مثل اینکه به چیزی برخورد کرده باشد. پس از آن متوجه شدم که گوشواره‌ام را از گوشم درآورده‌اند و می‌خواستند به زور در گلویم فرو کنند.

روزی که بخاطر اذیت و آزار جنیان بسیار ناراحت بودم، بسوی باغچه‌ام حرکت کردم. وقتی وارد آن شدم دو رکعت نماز خواندم و مشغول راز و نیاز با خدا شدم و گفتم: خداوندا! ما که صبر حضرت ایوب را نداریم و نمی‌توانیم در آزمایشات سخت تو قبولی بدست آوریم، همان آزمایشاتی که فقط بندگان خالص تو از آن سربلند بیرون می‌آیند. خداوندا! تو می‌دانی که من در زندگی سختی‌های زیادی کشیده‌ام و همیشه سعی کرده‌ام که از حرام تو دور بوده و به واجبات گردن گذارم. برای رضای تو در سختیهای جنگ شرکت کردم و برای

حفظ اسلام از جان گذشتم و افتخار جانبازی را کسب کرده‌ام.
خداوندا! حالا هم سعی در آن دارم تا کاری نکنم که خلاف
رضای تو باشد. خداوندا! تو هم مرا در این امتحان یاری ده... یکی از
دوستانم به نام آقای رسولی که اهل روستای «چناق بلاق» می‌باشد، وقتی
جریان مرا شنیده بود با من تماس گرفت و گفت: فلانی! هیچکدام از آن
افرادى که شما برای حلّ مشکل خود به آنان مراجعه کرده‌ای،
نمی‌توانند برای شما کاری بکنند. من کسی را در شهر میانه سراغ دارم
که این کاره است. او توانایی دارد تا شما را از این مخمصه نجات دهد.
من هم آدرس آن دعانویس اهل میانه را گرفتم و به سراغش رفتم. در
طی ملاقاتی که با او داشتم، حکایت خود را برایش نقل کردم.

او گفت: باید من در یکی از شبها به منزل شما بیایم تا بتوانم در
همانجا کاری برای رفع مشکل شما انجام دهم. من نیز شبی او را به
منزل خود دعوت کردم. وقتی که او وارد منزل شد، دخترم آن
سفیدپوش را دوباره مشاهده کرد که می‌گفت: چرا این مرد را به خانه‌ی
خود آورده‌اید؟ دعانویس در پیش چشمان اهل خانه شروع به احضار
جنّ کرد. روش احضار او این طور بود که در ابتدا یک چادر و کاسه‌ی
آبی را درخواست نمود و روی زمین گذاشت و گفت: دو طرف چادر را
بگیرید و روی کاسه‌ی آب نگهدارید. ارتفاع چادر از زمین نزدیک به
نیم متر بود. پس از آن شروع به خواندن وردهایی نمود که ماناگهان
مشاهده کردیم که در زیر چادر پرنده‌ای به اندازه‌ی گنجشک ظاهر شده
و بالا و پایین می‌پرد!

دعانویس به همسرم گفت: دستهایت را موازی هم روی کاسه‌ی آب
در زیر چادر نگه دار. اگر این جنّ قصد داشته باشد که با شما آشتی کند،

نشانه‌اش این است که روی دست راست شما خواهد نشست ولی اگر قصد آشتی با شما را نداشته باشد، روی دست راست نخواهد آمد! در اینحال دعانویس با پرنده‌ی زیر چادر شروع به صحبت کرد. آن پرنده که در واقع جنّ بود، جواب او را می‌داد و صحبت می‌نمود و صحبت‌های او را فقط دعانویس می‌فهمید ولی ما هیچ نمی‌فهمیدیم زیرا با صدایی شبیه به صدای سوت حرف می‌زد. از جمله سوالات دعانویس از آن جنّ این بود که شما چه مذهبی دارید؟ او گفت: ما از بهترین افراد جنّ هستیم. بظاهر آنان مسلمان و شیعه بودند.

پس از چند دقیقه صحبت، دعانویس عصبانی شد و خطاب به ما گفت: آتش بیاورید! می‌خواهم این جنّ را بسوزانم، مثل اینکه نمی‌خواهد حرف ما را قبول کند و دست از آزار بردارد. پس از آن تهدید، زخم گفت: حالا آن پرنده روی دست راستم نشست، دعانویس گفت: دیگر مشکل شما حلّ شد و این جنّ قول داد که دست از آزار شما بردارد. آری، از فردای آن شب دیگر پرتاب سنگ قطع شد و ما گمان کردیم که دیگر مشکل به کلی رفع شده است اما پس از چند روز دوباره دخترم گفت: باز هم مرا با سنگ زدند. از آن لحظه به بعد دوباره خانه‌ام سنگباران شد.

قبل از این یکی از همکارانم سیدی را به من معرفی کرد و گفته بود: او نیز از دعانویسان میانه است و می‌گویند که در این کارها وارد است. به آدرسی که داده بود رفتم و آن سید را دیدم و حکایتم را برای او بیان کردم. او پس از شنیدن ماجرا با اطمینان خاطر گفت: من ۵۰۰۰۰ تومان می‌گیرم و مشکل شما را حلّ می‌کنم. گفتم: آقا! من ماهانه فقط ۴۸۰۰۰ تومان حقوق می‌گیرم و برای بنده این مبلغ سنگین است اما با وجود

این مشکلی نیست. من ۱۰۰۰۰ تومان را اکنون می‌دهم و اگر توانستید مشکلم را حل کنید، ۴۰۰۰۰ تومان باقیمانده را در آخر کار می‌پردازم. او پیشنهادم را قبول کرد و مقداری نیز با هم صحبت نمودیم.

دعانویس گفت: بنده دوستی در روستای شما به نام عیسی عابدی دارم. گفتم: اتفاقاً او همسایه‌ی ما است و انسان با ایمان و محترمی است. سید قول داد که مشکلم را حل کند اما پس از گذشت چند روز از کار او، باز هم پرتاب سنگها همچنان ادامه یافت. من به سراغ آقای عابدی رفتم و از او خواستم تا به منزل ما بیاید و پرتاب شدن سنگها را ببیند تا شاهد باشد که آن سید نتوانسته مشکل را حل کند که در نتیجه ادعای چهل هزار تومان هم نداشته باشد. با آقای عابدی به منزل آمدیم و سنگها را نشان دادم. یکی دیگر از اتفاقات عجیب آن زمان این بود که جن‌ها پس از آنکه به خانه و داخل اتاقها سنگ پرتاب می‌کردند، دوباره سنگها را می‌بردند و دیگر سنگها روی زمین نمی‌ماند.

برای بار دوم با همان آقای دعانویس که به منزل ما آمده و در پیش چشمان ما احضار جن کرده بود، تماس گرفتم و گفتم: پس از اینکه مدتی پرتاب سنگها متوقف شد، دوباره مثل سابق شروع شده است. او دعا و دستورالعمل دیگری نوشت و به من داد. پس از ملاقات دوم با او، بخاطر فشارهای عصبی و روانی در طول مدت بیست و پنج روز نزد دکتر روانشناس آقای حیدری رفتم و تمام ماجرای خود را برایش نقل کردم. او نیز گفت: شما هم به دستورالعمل دعانویس عمل کن و هم داروهای مرا مصرف کن زیرا من کسی را می‌شناختم که مثل شما مورد اذیت و آزار جنیان واقع شده بود که همین دعانویس، آزار جنیان را از

ایشان رفع نمود. پس از آنکه به دستورالعمل دوّم دعانویس عمل کردم، پرتاب سنگ و آزار جنیان به کلی برطرف شد و از آن تاریخ تاکنون دیگر هیچ اذیتی از سوی جنیان متوجّه ما نشده است.^(۱)

سنگباران جنیان! (۲)

در تاریخ ۱۳۸۹ هجری قمری و در ماه رجب المرجب آنسال در سردرود تبریز که تقریباً در دوازده کیلومتری تبریز است برای حجّه الاسلام شیخ اسماعیل حسین زاده که اهل سردرود می باشد، وقایع عجیبی صورت گرفت که آن وقایع را آقای حسین زاده اینگونه برای ما نقل کرد: شبی که مصادف با عید مبعث بود، پلو درست کرده بودیم و قبل از آنکه بخوریم همسرم گفت: ما یک دیگ آب داغ را بدون گفتن «بسم الله» در چاه ریخته ایم. من گفتم: حالا هرچه بوده گذشت، به اینها زیاد فکر نکنید.

یکی از فرزندانم غذای آن شب را دوست نداشت و به ما گفت: اگر اجازه بدهید برای خودم تخم مرغ آب پز آماده کنم. گفتیم: مانعی ندارد. همسرم به او یک تخم مرغ داد و او نیز به آشپزخانه رفت تا آنرا آماده کند. پس از چند دقیقه که به آشپزخانه مراجعه کرد، دید ظرفی که تخم مرغ در آن بود، روی چراغ هست ولی تخم مرغ در آن نیست! کسی هم آنجا نرفته بود بلکه درحقیقت ما کسی را نداشتیم تا آنجا برود. در آن شب بخاطر این اتفاق متحیر شدیم ولی به هیچوجه به فکرمان خطور نمی کرد که آن کار جنیان باشد. فردای آن شب نزدیک ساعت هشت

صبح دیدیم سنگی با سرعت زیاد به داخل خانه پرتاب شد. در ابتدا فکر کردیم که شاید کار بچه‌های کوچ‌ها باشد. اما بعد از یک ربع دیگر باز سنگ دوم به داخل خانه انداخته شد. همین طور پی در پی هر ربع ساعت سنگی به داخل خانه پرتاب می‌شد. با ناراحتی شدید از خانه بیرون آمدم و به در خانه‌ی همسایه‌ها رفتم و به آنان گفتم: مانع کار زشت بچه‌هایتان شوید. آنان همین‌طور به منزل ما سنگ می‌اندازند. اما همسایه‌ها در پاسخ به من، سوگند یاد کردند و گفتند: این کار بچه‌های ما نیست. تا ساعت ۱۰ شب هر چند دقیقه یک سنگ پرتاب می‌شد!!

صحن حیات پر از سنگ شده بود! عجیب تر از همه این بود که هیچ یک از آن سنگها به کسی و یا به چیزی که بشکند، برخورد نمی‌کرد بلکه همه‌ی سنگها جلوی اتاقی که در آن چاه بود و آب جوش در آن ریخته بودند، می‌افتاد! کم کم افراد آشنا متوجه موضوع شدند. یکی از دوستان در اول شب به من گفت: آیا اجازه می‌فرمایید که من به پشت بام بروم و ببینم که از کدام جهت سنگ پرتاب می‌شود؟ گفتم: مانعی ندارد. او به پشت بام رفت و پس از چند لحظه با حالت وحشتزدگی عجیبی برگشت و گفت: سنگی مثل گلوله از نزدیک گوشم رد شد. من ترسیدم و پایین آمدم.

در ساعت ۱۰ شب که چراغها را خاموش کردیم تا بخوابیم، پرتاب سنگ قطع شد و تا صبح دیگر سنگی پرتاب نشد ولی فردای آن شب قبل از طلوع آفتاب، دوباره پرتاب سنگ شروع شد و مرتب ما سنگباران می‌شدیم. خلاصه اینکه در روز دوم نیز مثل روز قبل تا شب، به خانه‌ام سنگ پرتاب می‌شد و زمانی که برای خواب، چراغ را خاموش کردیم، آن شب هم پرتاب سنگ را قطع کردند. در روز سوم،

عده ای که از مشکل ما با خبر بودند به منزلمان آمدند و گفتند: خوب است که شما از همسایه ها به پاسگاه ژاندارمری شکایت کنید. گفتم: من که از کسی چیزی ندیدم تا از او شکایت کنم. ولی آنان بر گفته ی خود اصرار کردند. من به آنان گفتم: فقط می توانم بگویم که از طرف شرق سنگها می آیند ولی در این باره کسی را نمی توانم متهم کنم. آنان هم گفتند: مانعی ندارد. من هم فقط همین مطلب را نوشتم و به پاسگاه فرستادم و بلافاصله از طرف پاسگاه چند نفر مأمور آمدند و صاحبان منازل شرق خانه ی ما را به پاسگاه بردند تا از آنان سؤال جواب کنند.

بلافاصله پس از رفتن آنان، کسی را به پاسگاه فرستادم و گفتم: آنان را آزاد کنید زیرا من از آنان شکایتی ندارم. بالاخره نگذاشتم که آنان در پاسگاه بمانند. سرانجام در روز چهارم، رئیس پاسگاه و پرسنلش و عده ای از اهالی محل در منزل ما جمع شدند و مشغول تحقیق از چگونگی پرتاب سنگ گردیدند. آنان برای تحقیق به بالای پشت بام رفتند اما در همانحال نیز همچنان سنگ اندازی ادامه داشت و عده ای از مردم به کسی که سنگ می انداخت با صدای بلند فحش و ناسزا می گفتند و او را تهدید می کردند که اگر بدست ما بیفتی، با تو چنین و چنان می کنیم!

در این بین، شخصی که از خارج منزل آمده بود، به رئیس پاسگاه که در منزل نشسته بود، گفت: بی جهت مردم را اذیت نکنید، این سنگها را مردم پرت نمی کنند بلکه از طرف جنیان است! رئیس پاسگاه در جواب گفت: شما چرا نمی گذارید تا مردم دشمنان خود را پیدا کنند و این افسانه ها چیست که می گوید؟! در همانحال که رئیس پاسگاه مشغول صحبت با آن مرد بود، یک سنگ به طرفش افتاد و مابین دو پای رئیس

پاسگاه قرار گرفت و سنگ دیگری هم بصورت عمودی از زمین بلند شد و بالا رفت و دوباره به همان نقطه‌ی قبلی افتاد.

رئیس پاسگاه از دیدن آن صحنه ترسید. با اینکه در آن روز منزل ما پر از جمعیت بود و مرتب نیز سنگ پرتاب می‌شد، اما آن سنگها به هیچوجه به کسی برخورد نمی‌کرد و این موضوع باعث شگفتی مردم شده بود. بالاخره رئیس پاسگاه متوجه شد که این یک جریان طبیعی نیست و لذا به ما و مردم محل گفت: من فقط می‌توانم که این قضیه را به ژاندارمری کل تبریز بنویسم و بگویم که چنین ماجرای در این منطقه اتفاق افتاده و غیر از این، از دستم کاری بر نمی‌آید! سپس همان کسی که به رئیس پاسگاه گفته بود که سنگ‌اندازها از سوی جنیان صورت می‌گیرد، به ما گفت: من چیزی می‌نویسم که آنان آرام خواهند شد! اما سنگباران بیشتر شد، پس از آنکه او چیزی نوشت! قبل از اینکه او چیزی بنویسد، سنگها نه به کسی می‌خورد و نه چیزی را می‌شکست اما پس از نوشتن، سنگها به شیشه‌های خانه برخورد کردند و تمام شیشه‌ها شکسته شد!!

بچه‌ها که در داخل اتاق بودند، از ترس و وحشت مثل بید می‌لرزیدند و رنگ صورتشان زرد شد و همه‌ی آنان در گوشه‌ای دور هم جمع شده بودند. از مشاهده‌ی این صحنه به یاد فرزندان حضرت سیدالشهداء علیهم‌السلام افتادم و آن زمانی را به یاد آوردم که دشمنان بسوی آنان هجوم آورده بودند. بسیار ناراحت شدم و گریه کردم. لذا آنان را بسرعت به منزل برادر زلم فرستادم تا بیشتر از این نترسند. وقتی که یک سنگ به شیشه‌ی ای برخورد می‌کرد، سنگ بعدی بجای دیگری اصابت می‌کرد. وقتی که دیدم در داخل اتاق سنگهای زیادی جمع شده

است، یکی از سنگها را برداشتم و از اتاق بیرون انداختم اما بلافاصله همان سنگ را به اتاق انداختند! شب هنگام، من نیز به منزل برادر زخم رفتم تا در آنجا استراحت کنم، اما با کمال تعجب با ورود ما به آنجا، منزل آنان هم مورد اصابت سنگها قرار گرفت و پنج عدد از شیشه‌های منزل او را هم شکستند!

مردم، دعانویس‌های متعددی را معرفی کردند ولی آنان هم نتوانستند کاری انجام دهند تا اینکه شخصی به نام «سید حسین بحرینی» را معرفی کردند و گفتند: او در این امور مهارت کاملی دارد. من هم با یکی از دوستان که در همان محل، روضه خوان بود، نزد آقای بحرینی رفتم. علاوه بر این ما هم خود هرچه دعا و یا سوره‌های قرآنی مثل یاسین و آیه الکرسی می‌خواندیم، تأثیری نمی‌کرد.

وقتی که نزد آقای بحرینی رفتم، حکایت خود را برایش گفتم. او گفت: چیزی نیست، من مشکل شما را حل می‌کنم ولی از شما تقاضا دارم که از این به بعد، کارهایی را که جنیان انجام می‌دهند، به کسی نگوئید تا لجبازی نکنند. سپس آقای بحرینی، جنهایی را که در اختیار داشتند در مقابل ما احضار کردند. روش احضار جن او به این صورت بود که کاسه‌ی پر از آبی را در وسط اتاق گذاشت و پرده‌ای را روی آن کشید و چهار گوشه‌ی پرده را به ما چند نفر که در آنجا حاضر بودیم داد و گفت: آنرا طوری نگهدارید که روی آب نیفتد. او پس از گذشت چند لحظه دو نفر از جنیان را احضار کرد که ما آنان را زیر پرده می‌دیدیم.

آقای بحرینی پس از اینکه چند لحظه‌ای با جنیان حرف زد، روبه ما کرد و گفت: شما بدون آنکه «بسم الله» بگوئید، آب جوش را بر زمین

ریخته اید و یکی از بچه‌های آنان را سوزانده اید و به همین دلیل، جنیان تا جایی که بتوانند با شما لجبازی خواهند کرد. آنان یهودی هستند! با اینحال امیدوارم که با حول و قوه‌ی الهی بتوانم آنان را از این عمل بازدارم.

زمانی که آقای بحرینی با جنیان حرف می‌زد، من هم صدای آنان را می‌شنیدم روی تکه‌ی کاغذی چیزهایی را نوشت و سپس از من پرسید: شما چند فرزند دارید؟ گفتم: سه فرزند. بین که آیا نام و ترتیب سن آنان را درست نوشته‌ام یا نه؟! من نیز آن کاغذ را که او از پیش نوشته بود، نگاه کردم و دیدم درست است. او اسامی آنان را به ترتیب سن نوشته بود! دوباره روی کاغذی، چیزهایی را نوشت و سپس از من پرسید: شما چند برادر دارید؟ گفتم: پنج برادر. کاغذ دوم را نیز به من نشان داد و گفت: بین که آیا اسامی آنان را درست و به ترتیب سن نوشته‌ام یا نه؟ عجیب این بود که حتی سن آنان را درست نوشته بود با آنکه او هیچ شناختی از قبل با من نداشت و حتی نمی‌دانست که من نزد او خواهم رفت!

سپس به من گفتم: آیا می‌دانی که چرا من این کارها را انجام می‌دهم؟ گفتم: نه. او گفت: برای اینکه بدانیکه من حقه‌ی باز نیستم بلکه برای مطمئن شدن شما این حرفها را گفتم. سرانجام پانصد تومان از من گرفت و گفت: از همه دو هزار تومان می‌گیرم اما چون شما اهل علم هستید، حال شما را بیشتر رعایت می‌کنم. او سپس گفت: هنگام عصر بیایید و دعاها را بگیرید. من در عصر همان روز به او مراجعه کرده و دعاها را گرفتم. و در چهار عدد لوح فلزی چیزهایی نوشته بود و پس از آنکه آنها را به من داد گفت: اینها را در چهار گوشه‌ی منزل دفن کن. او

همچنین دعای دیگری نوشته بود که آنرا در میان پارچه ای گذاشت و آن پارچه را با سنجاقهای زیادی بسته بود و گفته بود که آنرا در میان آستانه درب منزل دفن کنم و گفت: چون این دعا اهمیّت زیادی دارد، باید زمین را تا عمق نیم متر حفر کنید و سپس اینرا در آن چاله دفن کنید زیرا ممکن است که جنیان، آنرا از زمین خارج کرده و با خود ببرند! آقای بحرینی چیزهایی را هم روی نعلی نوشته بود و درباره ی آن گفت: این نعل را زیر منقل بگذارید و روی آن آتش بریزید.

دستورالعمل دیگرش این بود که یک دعایی دیگر نوشت و گفت: باید این را تا پنج شب و هر شب در یک ساعت نجومی با سرکه و آب در ظرفی بریزید و روی آتش بجوشانید و بقیّه اش را دورادور خانه پاشید. خلاصه اینکه من سعی کردم تا دستورات او را درست انجام دهم. چون ما منقل نداشتیم، آنرا از همسایه ای به امانت گرفتیم و آتش را با ذغال درست کردیم و بجای اینکه نعل را در آتش قرار دهیم، به اشتباه آنرا زیر منقل گذاشتیم. پس از گذشت نیم ساعت، جنیان منقل را با آتش موجود در آن برده بودند و پس از مدّتی منقل را آوردند و در همانجای اولش گذاشتند ولی دیگر نعل را ندیدیم!

شب فرا رسید. خواستیم دعا را با سرکه بجوشانیم. سرکه و آب را در میان کاسه ای ریختیم و سپس آتش را روشن کردیم و مواظب بودم تا وقتش کم و یا زیاد نشود. سه ربع ساعت جوشید. ناگهان متوجّه شدم که آب و سرکه و دعا نیستند و فقط کاسه خالی برجای مانده است! صبح فردا که از خواب بیدار شدم متوجّه گردیدم که آن چهار لوح فلزی را که در چهار گوشه ی منزل دفن کرده بودم، بیرون آورده و در حیاط منزل انداخته اند و نیز محلّ درب آستانه ی ورودی که دعا را در نیم متری

زمین آن دفن کرده بودم، آنجا را کنده اما نتوانستند دعا را بخاطر داشتن سنجاقهای زیاد ببرند! پس از این ماجرا، پرتاب سنگها قطع نشد.

شب هنگام، مهمانی داشتیم که او نیز دعانویس بود و در حضور او نیز سنگ انداخته می شد. او به ما دلداری می داد و می گفت که نترسید. این سنگها را بچه ها انداخته اند. به محض اینکه این جمله را گفت، سنگ دیگری در جلوی او بر زمین افتاد. او سنگ را برداشت و این دعا را خواند: «حَسْبِيَ اللَّهُ كَفِيَ اللَّهُ لِمَنْ دَعَا لَيْسَ وَرَاءَ اللَّهِ مُنْتَهَى» و سپس بر سنگ دمید و آنرا پرتاب کرد. از آن سنگ صدایی شبیه صدای بال پرندگان شنیده شد. پس از آن پرتاب سنگ نیز قطع شد! اما از فردای آن شب، کارهایی دیگر انجام می شد. به عنوان مثال، ما با آن میهمان به مسجد رفتیم و در اتاقی که آن میهمان اقامت داشت، دو چراغ گردسوز گذاشته بودیم. وقتی که از مسجد برگشتیم، دیدیم که نفت آن چراغها را روی زمین ریخته و همه جا را آتش زده بودند. آتش را خاموش کردیم و دوباره در چراغها نفت ریخته و روشن کردیم و با میهمان در آنجا نشستیم و یک چراغ بادی هم در راهرو خانه قرار دادیم. ناگهان متوجه شدیم که آن چراغ بادی را نیز برده اند! وقتی که جستجو کردیم، دیدیم که آن چراغ را به پستوی خانه برده و روی رختخوابها انداخته اند و نفتش را روی رختخواب ریخته اما هنوز آنرا آتش زده بودند!

میهمان گفت: می ترسم که آنجا را دوباره آتش بزنند. من چیزی می نویسم تا آنجا محفوظ باشد و شماره «۱۱۰» که اسم مبارک «علی علیه السلام» بحساب ابجد کبیر است و یک «بسم الله الرحمن الرحيم»، «لا حول ولا قوه الا بالله العلی العظیم» نوشت و روی رختخوابها گذاشت تا شاید دیگر آتش نزنند، اما با اینحال باز هم آنان رختخوابها را آتش

زدند! آتش کم گسترش یافت و ما به محض اینکه متوجه آتش سوزی شدیم، آنرا خاموش کردیم. آنگاه مشاهده کردم که حتی آن ذکری را که روی کاغذ نوشته بودیم، سوزانده‌اند.

در روز بعد، جنیان، پول خرده‌ها را نیز از جیبهایمان می‌بردند. در مدتی کمتر از یک هفته، هرچه کلید و پول خرد داشتیم، همه را بردند و ما این اتفاقها را به آقای بحرینی گزارش دادیم. در پایان هفته با یک نفر از روضه خوانها به منزل آقای بحرینی رفتیم. من قضیه‌ی بردن پول خرده‌ها و... را بصورت شفاهی به آقای بحرینی گفتم. ولی حوادث دیگر را نوشته بودم تا به او بدهم. آقای بحرینی گفت: اتفاقاً جنیان حاضر هستند و دیگر نیازی به احضار نیست. سپس کاسه‌ی آب را روی زمین قرار داد و چادری را روی آن کشید. جنیان زیر چادر بالا و پایین می‌پریدند.

آقای بحرینی به جنیان گفت: چرا کلیدها را بردید؟ بروید و آنها را بیاورید. جنیان در جواب چیزهایی گفتند ولی ما زبان آنان را نمی‌فهمیدیم. آقای بحرینی گفت: جنیان می‌گویند کلیدها را شکستیم و از بین بردیم. دوباره پرسید: چرا نعل را برده اید؟ بروید و نعل را بیاورید. در جواب آقای بحرینی باز هم جنیان چیزهایی گفتند. آقای بحرینی به جن‌ها گفت: آنها پاک کنید و سپس بیاورید. معلوم شد که نعل رانجس کرده بودند تا از اثر بیفتند. بعد آقای بحرینی به من گفت: تا وقتی که جن‌ها نعل را می‌آورند ما با هم صحبت می‌کنیم. یکباره جن‌ها دستهای خود را داخل کاسه کردند که در این هنگام آقای بحرینی گفت: آیا حیا ندارید؟ در اینجا میهمان نشسته، چرا این کار را می‌کنید؟! دیگر ساکت شدند.

ناگهان دیدیم که پاکتی را زیر چادر انداختند. وقتی که چادر را بلند کرد، دیدیم یک عدد پاکت زرد رنگ به همراه نعل زیر چادر بود و آن پاکت زرد همان گزارش کتبی من بود که می خواستم به آقای بحرینی بدهم. گفتم: آقای بحرینی! من می خواستم تا این گزارش را به شما بدهم. آقای بحرینی به جنیان گفت: چرا از جیب میهمان من دزدی می کنید؟ آنان گفتند: فرموده بودید، بروید نعلی را که مربوط به فلان شخص است بیاورید و این کاغذ هم مربوط به همان شخص بود که ما هر دو را آوردیم. آقای بحرینی همچنین از علت کارهایی که جنیان در هفته ی گذشته انجام داده بودند، پرسید.

جن ها در جواب او چیزهایی گفتند که از شنیدن آن حرفها رنگ چهره ی آقای بحرینی سیاه شد! او از جایش بلند شد و به داخل خانه رفت و پس از چند لحظه برگشت و به ما گفت: دیگر من نمی توانم باشما همکاری کنم، چرا که شما برخلاف سفارش من جریانات را به مردم می گوید و جنیان به همین خاطر لجبازی می کنند. جن ها به من گفتند: اگر برای آنان کاری کنی، فرزندان را می سوزانیم، به همین علت من از همکاری و کمک به شما معذورم. آقای بحرینی سیصد تومان به من داد و گفت: دوست تومان از پول شما را خرج لوح های فلزی و دیگر چیزها کرده ام. من نیز سیصد تومان را گرفتم و مایوسانه به خانه برگشتم.

در روز بعد که مشغول صرف صبحانه بودیم، متوجه شدم که کتابخانه ام پر از دود شده است. دیدم که از کمد در بسته، دود خارج می شود! خیلی عجیب بود، چون کمد را از داخل آتش زده بودند، بدون اینکه درب آنرا باز کنند! سپس با چند سطل آب، آتش را خاموش کردم. بسیاری از کتابها از جمله بیست و هشت جلد تفسیر قرآن و

مفاتیح الجنان در آتش سوختند! در همانروز اطلاع یافتیم که در کوه «قره داغ» زنی زندگی می‌کند که خیلی در این کارها تسلط دارد و می‌تواند شرّ جنیان را دور کند. دو نفر از جوانان که به من علاقه داشتند، حاضر شدند تا نزد آن زن رفته و جریان را به اطلاع او برسانند.

آنان دو روز در راه بودند و روزی که نزد آن زن رسیدند، جمعه بود. آن دو نفر چنین نقل کرده‌اند: وقتی که نزد آن زن رسیدیم گفتیم که شخصی به نام اسماعیل مشکلی دارد و به تشریح مشکل او پرداختیم. آن زن جنیانی در اختیار داشت که آنان را حاضر کرد و پس از صحبت‌هایی که با جنیان داشت، رو به ما کرد و گفت: مگر شما در کوه زندگی کرده اید که اسم یک روحانی و پیش نماز محترم را با بی‌احترامی «اسماعیل» خطاب می‌کنید؟ این در حالی بود که ما سابقه‌ی آقا اسماعیل را به او نگفته بودیم. چقدر خوب بود که ما ضبط صوت داشتیم زیرا آن خانم حدود نیم ساعت راجع به عظمت روحانیت صحبت کرد و تمام خصوصیات آقا اسماعیل را برشمرد و سپس گفت: همین الآن دوباره کتابهای آقا را آتش زدند! البته همانطور هم بود و برای بار دوم کتابهایم را در آن ساعت آتش زدند.

نام آن زن «خیرالنساء» بود که دو نفر از جنیان بنامهای حیدر و قمر را در اختیار داشت که یکی مرد و دیگری زن بود. آن دو مرتب برای خیرالنساء خبر می‌آوردند. آن دو جوان دستورالعمل‌هایی را از خیرالنساء برایم آوردند. من به آنها عمل کردم ولی اذیتها همچنان ادامه داشت و قطع نشد. دوباره کسی دیگر را فرستادم اما باز هم فایده‌ای نداشت. مرتبه‌ی سوم خودم همراه سه نفر دیگر نزد آن زن رفتم. براستی مسیر راه بسیار سخت بود که انسان باید آن مسیر را با هلیکوپتر

پشت سر بگذارد. روستای خیرالنساء «چپلی» نام داشت. او در خانه ای زندگی می کرد که دارای راهرویی تنگ و دراز بود و اتاق آن خانه هم یک روزنه داشت که نور از آنجا وارد اتاق می شد. خیرالنساء حدود هشتاد سال سن داشت. پس از اینکه نشستم و خود را معرفی کردم، او گفت: چون به تو کمک کردم، جنیان مرا مدت چهار روز کتک زدند و چهار روز هم بیمار شدم ولی من با این حال تصمیم گرفتم که با حول و قوهی خدا این بلا را از شما برطرف کنم. گفتم: من از این همه رنج و مرارت که به شما رسید، ناراحت شدم. او به ما گفت: هرگاه دیدید که حالم تغییر کرد و حالت دیگری پیش آمد، آن وقت هر چه گفتم بنویسید زیرا اگر بعدها از من بپرسید، چیزی در یادم نخواهد بود چون در آن لحظه شما حرفهای جنیان را از دهان من می شنوید.

قلم و کاغذ آماده بود. وقتی که آن حالت را پیدا کرد، شروع به حرف زدن نمود و گفت: بروید راجع به آقا در انتهای دنیا هر چه معالجه اش است بیاورید و نگذارید چیزی بماند، آقا خیلی ناراحت است. آنان او را بیچاره کردند، بروید هر کجای دنیا هست، پیدا کنید و بیاورید. پس از گفتن این جملات دیگر ساکت شد و چیزی نگفت. ناگهان دیدیم که پنج عدد از ریسمانهایی که با آن فرش می بافند از هوا افتاد! آنها طوری بافته شده بود که بافتن آن با دست، غیر ممکن بود. گفتیم: پنج عدد ریسمان پایین افتاده است. گفت: آنها را جمع کنید و به من بدهید. او یکی از آنها را به من داد و گفت: این را خودت نگهدار. من آنرا میان کاغذی گذاشتم و پشت آن کاغذ را یادداشت نمودم. یکی دیگر از آنها را داد و گفت: این را به خانواده ات بده و باید همسرت آن را نزد خودش نگهدارد.

آن را هم در وسط کاغذ گذاشتم و یادداشت نمودم. بنا شد تا یکی از آنها را به برادرم بدهم. او مطالبی را درباره‌ی برادرم بیان کرد که دقیقاً همانطور بود. برادرم معمولاً آرام راه نمی‌رفت. او گفت: به برادرت بگو که آنگونه راه نرود بلکه آرامتر قدم بردارد. یکی دیگر از طنابها را به من داد و گفت: این را به دیوار منزل و رو به قبله با میخ آویزان کن. چیزی هم داد و گفت: این را با پوست «خارپشت» بسوزانید و سپس گفت: یک اسمی را می‌گویم، آن را بنویس که از همه مهمتر همین است. اینها را با سم الاغ در وسط حیاط بسوزان و آن دسته از سوره‌های قرآن را که مشغول خواندن آنها هستید، دیگر نخوانید زیرا باعث ناراحتی بیشتر جنیان خواهد شد! گفتم: اطاعت می‌کنم. پس از مراجعت به خانه، دستورات بانو خیرالنساء را عملی کردیم.

پس از آن ماجرای غم انگیز، آتش سوزیها نیز تمام شده و دیگر تکرار نشد و بچه‌هایم که در هراس بودند، آرام شدند و گفتند: ان شاء الله دیگر آثاری از جنیان نخواهد بود. در همین حال ناگهان دیدیم که یک گلابی بزرگ در گوشه‌ی خانه گذاشته شده در حالی که آن زمان فصل گلابی نبود! بچه‌هایم باز هم می‌ترسیدند و جرأت نداشتند که آن گلابی را بردارند. از این قبیل کارها را باز هم انجام می‌دادند. شبی از شبهای ماه مبارک رمضان میهمان داشتیم که من خود در آن شب در منزل نبودم. بچه‌های من و بچه‌های میهمان ناگهان دیدند که مقداری نخود تازه آورده‌اند که گرم بود. هیچ معلوم نبود که آنها را از کجا آورده‌اند! بچه‌ها آن نخودها را می‌خوردند و هنگامی که تمام می‌شد، به یکدیگر می‌گفتند: رویمان را برگردانیم تا باز هم بیاورند. بچه‌ها روهایشان را به طرف دیگر می‌کردند و بعد می‌دیدند که باز هم

نخود تازه آورده‌اند! در آن شب از همین طریق، نخودهای بسیاری خوردند.

گاهی اوقات در هنگام افطار ماه رمضان، آش می‌آوردند و در کاسه می‌ریختند. در همین هنگام دیدند که یک چیز بزرگی هم در کاسه افتاد. در ابتدا ترسیدند سپس دیدند که یک عدد گلابی بزرگ داخل آش انداخته‌اند. در بعضی از اوقات نیز کارهای ناگواری را انجام می‌دادند مثلاً نفت را در غذا می‌ریختند. گاهی فرزندم فریاد می‌زد: این کبریت را چه کسی در دستم گذاشته است؟ مادرش فوراً می‌گفت: من گذاشتم. در حالیکه جنیان گذاشته بودند و قصد مادرش از این حرف این بود که بچه نترسد. بعضی از اوقات که هنگام شب می‌خوابیدیم، بچه فریاد می‌زد و می‌گفت: این چه بود که روی لحافم افتاد؟ وقتی که چراغ را روشن کردیم، دیدیم که مقداری نخ تابیده شده است و آنقدر آن را گره زده بودند که مثل گلوله شده بود. این جریانات شگفت‌انگیز تا یک ماه و نیم ادامه داشت اما آتش زدن‌ها دیگر تکرار نشد. یکی از رفقا بدون اطلاع من نزد آن زن رفت و به او قسم داد که به فلانی رحم کن. زن گفته بود: آنچه از دستم بر می‌آید، انجام داده‌ام. رفیقم به او گفت: هنوز هم جزئیات ماجرا قطع نشده است. زن در جواب گفت: من چه کاری می‌توانم بکنم؟ دوست ما که شخص آگاهی بود، گفت: پسر زعفر جَنّی را احضار کن!

آن زن با شنیدن این جمله رنگ پریده گشت و گفت: من آن لیاقت را ندارم که رئیس یک قبیله یعنی رئیس شیعیان جن را احضار کنم! دوستم گفت: اگر شما نمی‌توانید پس بگویید از قول من ایشان را احضار کنید و بگویید که فلانی درخواست کرده و اسمم را ببرید. آن

زن قانع شد و شروع به انجام عمل احضار پسر زعفر یعنی سعفر نمود و سعفر را قسم داده بود که جواب میهمان مرا بدهید و دعوت او را اجابت فرمایید و به منزل تشریف آورید! دوست بزرگوارم آقای «جناب زاده» که جنیان را با چشم می بیند، خودش هم خیلی وارد و اهل کار است. همین آقا می گفت: من یک دفعه دیدم که آن زن وضعیت دگرگونی پیدا کرد رنگش پرید و حال عجیبی یافت. گفتم: چه خبر است؟ چرا اینطور شدی؟ او گفت: این درخواست شما باعث شد که تمام در و دیوار ما پر از سربازان جن شود. چرا این درخواست را نمودید؟! گفتم: نترس؛ آن کس که در جلوی سربازان می آید، چه علامت و نشانی دارد؟ گفت: علامتش این است که یک لوح روی سینه اش آویخته و روی آن نوشته شده «یا ابا عبدالله الحسین». این علامت آن شخص بزرگ است.

دوست ما می گفت: وقتی که آن شخصیت بزرگ از جنیان که «سعفر» نام داشت و فرزند زعفر جنی بود، وارد شد، آن زن شرح ماجرای ما را به او گفت. سعفر فوراً دستور داد تا جنیانی که ما را مورد اذیت و آزار قرار داده اند را احضار کند و پس از احضار آنان، اول آنان را نصیحت کرد و گفت: شما جنیان این کارها را نکنید. آنان شیعه و مسلمان هستند. آنان را ناراحت نکنید. جنیان در جواب سعفر گفتند: آنچه را از دست ما بر می آید، نسبت به آنان خواهیم کرد! سعفر وقتی که سرپیچی آنان را دید، فرمود: دست و پای آنان را ببندید و آنان را محکوم به حبس ابد کنید.

سعفر در حالی که اشک می ریخت به آنان گفت: از یادم نرسد رود آن ساعتی را که گلوی نازک پسر کوچک ابی عبدالله الحسین علیه السلام روی

دست مبارکش خون آلود شده بود و شما او را مضروب می‌کردید! هنوز از یادم نرفته است که شما دشمن خدا هستید... و مطالب دیگری از مصائب کربلا می‌گفت که بانو خیرالنساء به گریه افتاد. ما هم گریه کردیم، مثل اینکه او روضه می‌خواند. مجلس روضه‌ی عجیبی شد. سپس سعفر اینطور تعریف کرد که از دو سال پیش این جنیان می‌خواستند که این آقا را اذیت کنند البته تاریخ دارد. یادم هست که دو سال پیش از این ماجرا، یک شب که خانواده به تبریز رفته بودند و من در خانه تنها مشغول مطالعه بودم، خواستم تا بخوابم، لحاف را بر سرم کشیدم. احساس کردم که انگار خروارها چیز روی من ریخته شده است ولی وقتی که لحاف را برداشتم، دیدم که چیزی نیست! دوباره خواستم تا بخوابم، اما باز هم مثل قبل، این عمل چند بار تکرار شد. دانستم که نمی‌گذارند که بخوابم.

همسایه را صدا زدم و از خواب بیدارش کردم و از او خواستم تا هنگام صبح کنار هم بنشینیم زیرا من به هیچوجه نمی‌توانستم بخوابم. سعفر فرمود: از آن شب تاکنون، دو سال می‌گذرد و من دو نفر را برای حفظ جان آن آقا مأمور کردم که با او هستند و گر نه جنیان قصد جان او را داشتند. آری، پس از سه ماه که جریانات مفصلی با ما داشتند، تمام این مسایل به اینجا ختم شد و این زن به ما خیلی خدمت کرد. خدا او را رحمت کند. پس از تمام شدن مشکلات پیش آمده به خدمت یکی از مراجع در قم رفتم و جریان را برای او بیان کردم. او بسیار تعجب نمود و فرمود: شما یک نسخه از این ماجرا را بدون کم و زیاد بنویسید و به من بدهید در ضمن صد تومان داد و گفت: این پول را به آن زن بدهید که خیلی برای شما زحمت کشیده است.

سپس فرمود: اگر آن زن به زیارت مشهد، میل و رغبت دارد، من او را می فرستم، گر چه با هواپیما باشد، وقتی که بازگشتم، نزد آن زن رفتم و صد تومان امانتی و پیام آن مرجع را به زن رساندم. آن زن در جوابم گفت: من دیگر زمینگیر شده‌ام و نمی توانم به مشهد بروم ولی صد تومان را می گیرم و بسیار خوشحالم زیرا که از دست آقا به من رسیده است. پرسیدم: آیا درست شنیده‌ام که جن ها یک مرتبه شما را به مشهد برده اند؟ او گفت: بله، در جوانی وقتی که با آنان ارتباط پیدا کرده بودم، مرا به مشهد بردند، گفتم: دوست دارم که شرح این ماجرا را از زبان خود شما بشنوم. گفت: در شبی که بچه‌ام را خوابانده بودم، شبی زمستانی و سرد بود و برف زیادی نیز بر زمین نشسته بود که شاید ارتفاع برف به نیم متر می رسید. ناگهان دیدم که حیدر و قمر آمدند و به من گفتند: آیا میل داری تا تو را به مشهد ببریم؟! گفتم: البته که میل دارم. آنان یک چهار پایه آوردند و به من گفتند: روی آن بنشین. من نشستم و سپس آنان چهار پایه را بلند کرده و به راه افتادند. در مسیر راه، آنان برایم نوشیدنی از قهوه خانه گرفتند.

وقتی که آن را نوشیدم، آنان شیشه را دوباره پس دادند. هنگامیکه به مشهد رسیدیم مرا در صحن حضرت امام رضا علیه السلام بر زمین گذاشتند و گفتند: تو برو و زیارت کرده، نمازت را بخوان و سپس حاضر باش تا بازگردیم. من نماز مغرب و عشاء را خواندم و سپس حضرت ثامن الائمه علیه السلام را زیارت کردم و در همین حال دیدم که چند نفر از اهالی محل ما در حرم مشغول زیارت هستند. آنان با شگفتی به من گفتند: خیرالنساء! شما برای چه آمده اید؟ گفتم: مگر شما برای چه آمده اید؟ مگر قصد زیارت ندارید؟ من هم برای زیارت آمده‌ام. پس از زیارت،

حیدر و قمر آمدند و گفتند: آیا آماده ای تا برگردیم؟ گفتم: بله، حاضرم. باز هم چهار پایه را آوردند و من روی آن نشستم و آنان مرا برداشته و حرکت کردند. وقتی که به منزل برگشتیم، ناگهان یاد بچه ام افتادم که او را خوابانده بودم.

گفتم: ای وای! حتماً بچه بیدار شده و گریه می کند، بسرعت بسوی اتاق بچه دویدم و خوشبختانه هنوز بیدار نشده بود. بعدها آن چند نفری از اهالی محله را که در حرم دیده بودم از سفر بازگشتند و به منزل آمدند و به من گفتند: زیارت قبول باشد. پس از آن سفر یک سفر عادی دیگر هم به مشهد داشتم. در سفر دوم دیدم که همان مشهد و همان زیارتگاهی است که قبلاً جنیان مرا به آنجا برده بودند.

من در آخر از او سؤال کردم که: آیا ممکن است آن دو نفر جنی را که در خدمت شما هستند، ببینم؟ او گفت: شما بروید و به کار پیشنهادی خودتان مشغول باشید و در این امور کاری نداشته باشید. (۱)

احترام جنیان به بزرگان دین (۱)

جناب شیخ جعفر مجتهدی (ره) فرمود: به دستور حضرت علی علیه السلام نزدیک به بیست سال در بیابانها بسر می بردم! همچنین بنا به دستور ائمه ی معصومین علیهم السلام شانزده بار با پای پیاده به مشهد مشرف شده ام و در این رابطه، جریانات عجیبی را بیان می نمود. از جمله فرمود: در یکی از سفرهایی که به دستور و سفارش حضرت، پیاده به مشهد مشرف می شدم، در بین راه به منطقه ای رسیدم که وقتی اهالی آن

متوجه شدند که من قصد دارم با پای پیاده از مسیر خاصی که در نظر داشتم، به سمت مشهد حرکت کنم، به شدت جلوگیری نموده و گفتند: هر کس از این مسیر برود، هلاک می شود، زیرا موجوداتی عجیب و غریب در این مسیر وجود دارد که هر کس به منطقه‌ی آنان وارد شود، او را به قتل می‌رسانند! من به اهالی آنجا گفتم: آنان باید از من بترسند و سپس در همان مسیر حرکت کردم تا اینکه به چشمه‌ای رسیدم. هنگامیکه خواستم دست و صورتم را بشویم، ناگاه تصویری از آن موجودات را در آب مشاهده کردم، فوراً سرم را برگردانده و دیدم که موجودات عجیبی هستند و لباسهایی بسیار زیبا و مجلل و به رنگ سبز پوشیده بودند.

با خود گفتم: خیاط این لباسها چه کسی بوده که تا این حد اینها را زیبا دوخته است؟! آنان از من بسیار تجلیل کردند و تختی برایم آوردند که بر روی آن استراحت کنم و غذا آماده نموده و پذیرایی شایانی از من کردند و سرانجام مرا تا مسافتی بدرقه و همراهی کردند و من به سلامت از آن منطقه خارج شدم و به مسیر حرکت خود ادامه دادم.^(۱)

احترام جنیان به بزرگان دین (۲)

در شهر قم منزلی بود که پیوسته توسط اشخاص نامرئی سنگباران می‌شد و صاحب آن منزل به هیچ وجه نتوانسته بود که از این کار جلوگیری کند، تا جایی که به نیروهای نظامی پلیس رجوع کرد و چند پلیس مسلح به همراه خود آورد تا مسیر سنگباران را شناسایی کنند اما

۱. لاله‌ای از ملکوت، ج اول، ص ۷۱ و ۷۰.

در همان ابتدای ورود، اولین سنگها به سرهای پلیسها برخورد کرد و آنان فرار نمودند. یکی از مریدان آقای مجتهدی (ره) به نام میرزا ابوالفضل نقل کرد که: نزد آقای مجتهدی رفتم و ماجرا را برایشان تعریف نمودم. او نیز فکری کرد و سپس فرمود: این سنگباران توسط جنیان صورت می‌گیرد شما به آن محل بروید و با صدای بلند به آنان بگویید که: جعفر می‌گوید سنگ نزنید. بنده نیز به آن خانه رفتم و به محض اینکه آن پیغام را با صدای بلند گفتم، سنگباران قطع شد!

مدتی پس از این واقعه، آقای مجتهدی از قم به مشهد مهاجرت کرد و در همان موقع مجدداً خانه‌ای دیگر سنگباران می‌شود و با خود گفتم: اکنون که آقا تشریف ندارد، خودم به آنجا می‌روم و می‌گویم: میرزا ابوالفضل می‌گوید: سنگ نزنید. هنگامی که به آن محل رفتم و با صدای بلند گفتم: ابوالفضل می‌گوید: سنگ نزنید، هنوز کلام تمام نشده بود که اولین سنگ بر سرم خورد و فرار کردم. در آن موقع فهمیدم که میرزا ابوالفضل با جعفر خیلی فرق دارد! (۱)

ساخت بساط حضرت سلیمان علیه السلام توسط جنیان

روزی حضرت سلیمان علیه السلام رو به جنیان کرد و گفت: به من بساطی بدهید که همه‌ی لشکریانم بتوانند بر آن بنشینند. جنیان آن بساط را ساختند و پادشاه جنیان آن را نزد حضرت آورد. آن بساط دارای طول و عرض چهار فرسنگ (= فرسخ) در چهار فرسنگ بود! حضرت با دیدن آن بساط در شگفت شد و مشاهده نمود که تمامی

لشکریان می‌توانند بر آن بنشینند! سپس حضرت به شیاطین دستور داد که از دریا مروارید آوردند و آن مقدار که لازم بود، بدست آوردند. همچنین طبق دستور حضرت تختی به مساحت یک فرسنگ (= فرسخ) در یک فرسنگ از نقره‌ی خام ساختند و در زیر تخت نیز خانه‌ای از جنس سنگ مرمر بنا کردند! بعد از این بنا به دستور حضرت، در چهار گوشه‌ی تخت، چهار درخت نشانند که از جنس مرجان بود و پرندگانی از جنس طلا و نقره ساخته که درونشان تو خالی بود و آنها را از مشک پر کردند و دوازده هزار صندلی طلایی در طرف راست و دوازده هزار صندلی در جانب چپ و دوازده هزار صندلی شیشه‌ای در جلوی تخت و دوازده هزار صندلی آهنی و فولادی در عقب تخت خود قرار داد!

در طرف راست حضرت، وزیران نشستند که بزرگ آنان «آصف بن برخیا» بود. وی اسم اعظم خداوند را می‌دانست و در امور خاص و سرّی حضرت، مشاور مخصوص حضرت سلیمان علیه السلام محسوب می‌شد. در جانب چپ حضرت، پرده داران و دربانان نشستند. در جلوی تخت آن حضرت، جنیان بودند که رئیس بزرگ آنان «عفریت» بود. در عقب تخت حضرت، شیاطین بودند که مهتر و بزرگشان «صخر» نام داشت. وقتی که حضرت سلیمان علیه السلام بر تخت می‌نشست، پرندگان، پر در پر می‌کردند تا آفتاب مزاحم او نشود. و هنگامی که حضرت می‌خواست تا به مکانی دور نقل مکان نماید، باد بساط او را بلند می‌کرد و به مسافت یک ماه می‌برد و احدی آسیب نمی‌دید و دوباره باز می‌گشتند سپس طبق دستور حضرت برای عابدان بنی اسرائیل

محرابه‌های بسیاری روی بساط ساخته شد و هر روز بر بساط آن حضرت هزاران نفر اعم از جن و انس غذا می‌خوردند. (۱)

سمردون بن ابلیس، اسبها را رام حضرت سلیمان علیه السلام کرد!

روزی بنا به دستور حضرت سلیمان علیه السلام، باد بساط او را به مکانی برد که در آنجا عجایب بسیار بود. آنجا جزیره‌ای بود که در میان هفت دریا قرار داشت و بغایت خوش آب و هوا بود. حضرت، اسبهایی را در حال چرا دید و دستور داد تا آنها را بگیرند. عرض کردند: نمی‌توانیم بگیریم! حضرت فرمود: آیا هیچکس؟! عرض کردند: از فرزندان ابلیس کسی هست که نام او «سمردون» می‌باشد و تنها اوست که توان این کار را دارد اما او بر شما عاصی شده است. حضرت فرمود: او را بگیرید! گفتند: نمی‌توانیم او را بگیریم مگر آنکه به دروغ بگوییم که سلیمان مرده است که با شنیدن این خبر او آشکار خواهد شد و ما خواهیم توانست که او را دستگیر نماییم. حضرت به آنان اجازه داد و چون خبر مرگ حضرت شایع شد و به گوش «سمردون» رسید، از قعر دریا بیرون آمد و شیاطین شادی می‌کردند.

سمردون به شیاطین گفت: برویم و ملک و سرزمین سلیمان را بگیریم که ما از آدمیان و سایر جنیان بیشتر هستیم. سمردون و شیاطین در حال حرکت به سوی سرزمین فرمانروایی حضرت سلیمان علیه السلام بودند که ناگهان توسط لشکریان حضرت دستگیر شدند. سمردون را نزد حضرت بردند و حضرت در روی او با هیبت نگاه کرد. سمردون به

حضرت عرض کرد: ای پیغمبر خدا! مطیع و فرمانبردار توام بدانچه دستور فرمایی. حضرت موضوع گرفتن و رام کردن اسبها را با او در میان نهاد. سمردون گفت: من اینها را به حيله ای گرفتار خواهم کرد. سمردون به شیاطین دستور داد تا ورود آب به چاله ای را که اسبها از آن آب می خوردند، بستند، چنانکه هیچ آبی باقی نماند و سپس در آن چاله شراب ریختند. اسبها از شراب خوردند و مست شده و افتادند. سمردون اسبها را بست و نزد سلیمان علیه السلام آورد. سلیمان علیه السلام به اسبها با تعجب نگاه می کرد. آن حضرت اسب را بسیار دوست می داشت. (۱)

اسلام آوردن جنیان منطقه ی نصیبین

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از جانب خداوند مأمور شد تا برای جنیان نیز رسالت خود را اعلام نماید و آنان را به دین مقدس اسلام دعوت کند. خداوند گروهی از جنیان نصیبین را بسوی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرستاد. حضرت نیز به اصحاب خود فرمود: من مأمور شده ام تا امشب بر جنیان قرآن بخوانم. چه کسی از شما حاضر است همراه بیاید؟ عبدالله بن مسعود با آن حضرت رفت. عبدا... گفت: وقتی که بالای شهر مکه رسیدیم، پیامبر صلی الله علیه و آله داخل دره ی حجون شد و خطی دایره وار به دورم کشید و سپس فرمود: در میان این خط بنشین و خارج مشو مگر تا زمانی که من نزد تو باز گردم.

بعد از آن، حضرت رفت و به نماز مشغول شد و شروع به تلاوت قرآن نمود. ناگهان دیدم که موجوداتی سیاه که بسیار شبیه انسان بودند

هجوم آوردند تا حدی که میان من و آن حضرت حایل شدند حتی دیگر صدای آن حضرت را نمی شنیدم تا اینکه آن موجودات سیاه مانند پاره های ابر پراکنده شدند و گروهی رفته و گروه دیگر ماندند. وقتی حضرت از نماز صبح فارغ شد، نزد من آمد و فرمود: آیا چیزی دیدی؟ گفتم: آری، مردان سیاهی را دیدم که لباسهای سفید پوشیده بودند. پیامبر خدا ﷺ فرمود: آنان جنیان نصیبین بودند. بنابر روایت ابن عباس، پیامبر ﷺ، هفت نفر از آنان را به عنوان مبلغ و مأمور بسوی قومشان فرستاد که البته بعضی از راویان تعداد جنیان را نه نفر ذکر کرده اند. (۱)

ظاهر شدن جن به شکل های مختلف در زمان پیامبر

اکرم ﷺ

جن موجودی اسرار آمیز

۱- در روز جنگ بدر به صورت «سراقه بن بشعم مدلجی» چهره نمود و به قریش (منظور مشرکان) می گفت: (لا غالب لكم اليوم من الناس) (۲) یعنی امروز کسی بر شما غالب نمی شود و من پشتیبان شما هستم. وقتی که دو سپاه مشرکان و اسلام یکدیگر را دیدار کردند، هنگام پیروزی سپاه اسلام، بر پاشنه های خود برگشت و گفت: من از شما بیزارم ...

۲- در روز عقبه به صورت «منبه بن حجاج» درآمد و فریاد زد که: محمد ﷺ و کسانی که همراه او به آیین اسلام درآمده اند، در عقبه به سر می برند، آنان را دریا بید! رسول خدا ﷺ فرمود: از او نترسید، زیرا صدایش هرگز از خودش تجاوز نمی کند و به گوش دیگران نخواهد رسید.

۱. منتهی الآمال، ج ۱، ص ۸۹.

۲. انفال / ۴۸.

۳- روزی که مشرکان قریش در «دارالندوه» گردهمایی داشتند به صورت مرد سالخورده ای از مردم نجد درآمد...

۴- در روزی که پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله از دنیا رفت، به صورت «مغیره بن شعبه» تغییر شکل داد و گفت: ... خلافت را در بنی هاشم برنگردانید! (۱)

ازدواج جن با انسان (۱)

حجّة الاسلام سید محمد ابراهیم حسینی (صدر) نقل فرمود که: من در سال ۱۳۷۴ هجری شمسی در روستای کرزان از توابع تویسرکان به منبر می‌رفتم. روز تاسوعای حسینی بود. من با میزبان خود آقای افشاری برای گردش به صحرا رفتیم. پدری را به همراه دو فرزندش دیدم که لوبیای قرمز می‌کاشتند. پس از سلام و احوالپرسی، سخن از توجه خداوند بزرگ به بندگان و معجزات ائمه اطهار علیهم السلام به میان آمد. آقای کریم کرزانی داستان جالبی را برای ما نقل کرد. بدین مفهوم که یکی از این بچه‌ها به نام عباس، فردی بسیار متدین و دقیق در انجام تکالیف شرعی است که با مادر و همسر خود زندگی می‌کند. روزی از محل کار خود خارج شد و بسوی منزل می‌رفت. در بین راه صدای دختری به گوشش رسید که او را با نام خودش - عباس - صدا زد.

وقتیکه برگشت، دختری زیبا با قیافه‌ی بسیار دلفریبی را مشاهده کرد آن دختر گفت: عباس! من عاشق تو شدم و درخواست ازدواج با تو را دارم! عباس با شنیدن این سخن، در حالی که از تهمت مردم نیز می‌ترسید که بگویند در کوچه با چنان دختری در حال صحبت بوده، به

دختر جنی گفت: من خود همسر و مادری دارم و مخارج آنان را تأمین می‌کنم و دیگر توانایی من بیش از این نیست که قادر باشم مادر و دو همسر را تحت سرپرستی قرار داده و زندگیشان را تأمین کنم. دختر جنی گفت: من از شما توقع مخارج و غیره را ندارم، بلکه من خود، نیازهای مادی شما را هر چه که باشد برآورده خواهم نمود. عباس گفت: چون نمی‌خواستم در جایی که مردم متوجه بودند با او صحبت کنم تا مبادا سبب آبروریزی من شود، لذا به او توجهی نکردم و بسوی منزل حرکت کردم. وقتی که به منزل رسیدم، با تعجب دیدم که آن دختر جنی زودتر از من به منزل رسیده و در آنجا نشسته است!

گفتم: من تا امروز هیچ وقت تو را ندیده‌ام تو چگونه عاشق من شده ای؟! او گفت: من از طایفه‌ی جنیان هستم و شما را می‌بینم ولی چه کنم که عاشق و دل‌باخته‌ی تو شده‌ام و از تو تقاضای ازدواج دارم و تضمین می‌نمایم که زندگی تو را چنان صورتی دهم که همیشه با خوشی زندگی کنی. عباس گفته است: او هر چه اصرار می‌کرد، من مخالفت می‌کردم تا اینکه آن جنی گفت: عباس! من می‌روم. تو تا فردا با مادر و همسرت مشورت کن. در همین حال مادر و همسر من که نشسته بودند، گفتند: عباس! گویا تو با کسی صحبت می‌کنی. ما که بجز تو کسی را نمی‌بینیم. پس با چه کسی در حال صحبت هستی؟! من موضوع را شرح دادم. مادر گفت: عباس! تو جن زده نشده باشی؟ آن روز گذشت و فردای آن روز، طبق معمول به دکان رفتم و به کار مشغول شدم و در وقت همیشگی نیز به خانه برگشتم. وقتی که وارد شدم دیدم که باز هم آن دختر جنی نشسته و منتظرم است! پس از سلام و جواب گفت: عباس! آیا با مادر و همسرت مشورت کرده ای؟ گفتم: من که دیروز به تو گفتم نیازی به

از دواج دوم ندارم و خواهش می‌کنم که دست از من بردار.
 او گفت: من در عشق تو بیقرارم و می‌سوزم، استدعا دارم تا با من
 از دواج کنی! او همچنان اصرار می‌نمود و من گفتم: خلاصم کن. من
 هیچگاه به ازدواج دوم تن در نخواهم داد. اما باز هم دیدم که او رهایم
 نمی‌کند. بناچار برای رهایی از او، سیلی محکمی بر صورتش زدم؛ او
 نگاهی به من کرد و گفت: اگر من چنین سیلی به تو بزنم، زنده
 نخواهی ماند. در همین حال وقتی که از من ناامید شد، یک سیلی به من
 زد و دیگر نفهمیدم که چه جریانی پیش آمد. وقتی که مادر و همسر
 دیدند که من نقش بر زمین شده‌ام، مرا به پزشک رساندند. ولی چون
 بطور کامل لال شده بودم، از معالجه من ناامید شده بودند. عباس مدتی
 طولانی با همین حال که قادر به حرف زدن نبود، زندگی می‌کرد تا اینکه
 روزی آرزو کرد که به زیارت امام هشتم - حضرت رضا علیه السلام - برود و
 این آرزو را با اشاره به نزدیکان خود فهماند.

مادر، همسر و برادری که در تهران زندگی می‌کردند، همراه عباس
 به مشهد رفتند و در مسافر خانه ای ساکن شدند. در طول مدت یک
 هفته، هر روز به زیارت می‌رفتند اما نتیجه ای نگرفتند روزی در منزل
 مشغول تهیه ی غذا بودند و عباس نیز خوابیده بود دیدند که عباس در
 خواب حرکت می‌کند و حرف می‌زند و مرتب می‌گوید: «آقا جان! آقا
 جان!» برادرش صدا زد: عباس با چه کسی صحبت می‌کنی؟ ناگهان
 صدای عباس بلند شد که گفت: آقا رفت! چرا نگذاشتید که من با ایشان
 بروم! سپس شروع به گریه کرد و گفت: در خواب جایی را دیدم که
 بسیار خوش آب و هوا بود و تمام ساکنان آن جا سید بودند و در بین
 آنان دو آقای بزرگوار حضور داشتند که هر دو نزد من آمدند و فرمودند

ما آمده ایم تا شفایت را از خداوند تقاضا کنیم. سؤال کردم: این جماعت کیستند؟ آن دو فرمودند: همه‌ی اینان سید هستند و سپس من از یکی از آن افراد سؤال کردم: این دو بزرگوار کیستند؟ او گفت: حضرت امام رضا علیه السلام و حضرت امام زمان علیه السلام در همین حال یک کمر بند پارچه ای به من دادند که نصف آن را نیز مردم پاره پاره کرده و با خود بردند و نصف آن مانده است. آن دو بزرگوار می خواستند که بروند و من نیز می خواستم با آنان بروم و گریه و زاری نمودم. شما مرا بیدار کردید.... در همان حال عباس، شفای کامل یافت! (۱)

از دواج جن با انسان (۲)

حضرت آیت الله العظمی شیخ جعفر کاشف الغطاء نجفی یکی از اولیاء مقرب الهی بود که از او کرامات بسیاری مشاهده کرده اند که در کتابهایی که درباره‌ی شرح حال دانشمندان نوشته شده آمده است. یکی از کرامات شیرینی که از آن شخصیت بزرگ حکایت نموده اند و با موضوع کتاب ما مرتبط است، بیان می کنیم: زمانی که ایشان در لاهیجان از شهرستانهای استان گیلان اقامت داشت، شخصی خدمت او آمد و عرض کرد: من با شما صحبت‌هایی خصوصی دارم که باید در خلوت بگویم. شیخ نیز مجلس خود را خلوت نمود. آن شخص سپس گفت: من مردی هستم که دو زن دارم روزی از روزها به صحرا رفتم و دختری را در نهایت حسن و جمال مشاهده کردم و از مشاهده‌ی او در آن بیابان، هراسان شدم. از او سؤال کردم: تو کیستی و در این جا چه

می‌کنی؟ او در جوابم گفت: من از طایفه‌ی جنیان هستم و عاشق تو شده‌ام. از تو تقاضا دارم، وقتی که به خانه ات رفتی، یک منزل جداگانه‌ای را برایم آماده کن و از زنان خود نیز دوری کن و با آنان جماع نکن! من نیز هر شب نزد تو می‌آیم به شرط اینکه این راز را به هیچ کس نگویی و اگر کسی از این راز آگاه شود، تو را خواهم کشت!

بعد از این دیدار آن جنّ زیبا چهره و دلربا، به خانه آمدم و به سفارش او عمل کردم و از آن پس هر شب نزد من می‌آید و بخاطر مقاربت (= نزدیکی) با او، ضعف و سستی سختی بر من عارض شده که نزدیک است بمیرم. شایان ذکر است که آن دختر جنّی اموال و ثروت زیادی را برایم آورده است. اکنون از شما که مرجع تقلید و نائب حضرت امام زمان (عج) می‌باشید، تقاضا دارم عاجی برایم بفرمایید و مرا از این مهلکه نجات دهید.

شیخ جعفر کاشف الغطاء دو نامه نوشت و به آن مرد داد و فرمود: یکی از آنها را روی آن اموالی که آن جنّ آورده بگذار و نامه‌ی دیگر را در دست بگیر و بر در خانه بنشین. وقتی که آن جنّی آمد، نامه‌ام را به او نشان بده و بگو که آنرا شیخ جعفر کاشف الغطاء نوشته است. آن مرد به فرموده‌ی شیخ عمل نمود وقتی که زن جنّی او طبق عادت هر شبش ظاهر شد، آن مرد نامه را نشان داد و گفت: این نامه را شیخ کاشف الغطاء نوشته است. وقتی که زن جنّی آن نامه را دید، جلو نیامد و در همان جایگاهش ایستاد و سپس با کمی درنگ بسوی اموالی که آورده بود، حرکت کرد تا آنها را برداشته و با خود ببرد، اما نامه‌ی دیگری از شیخ جعفر را روی اموال مشاهده کرد و گفت: اگر این نامه‌ها را آن شیخ

بزرگوار ننوشته بود، هر آن تو را می‌کشتم، سپس آن جنی ناپدید شد و دیگر هرگز به چشم آن مرد دیده نشد. (۱)

ازدواج جنّ با انسان (۳)

از جمله افراد مهمی که از نتیجه‌ی ازدواج انسان و جن متولد شده، ملکه‌ی قوم سبا - بلقیس - است. بلقیس در ابتدا کافر و بت پرست بود سپس توسط حضرت سلیمان علیه السلام مسلمان شد و به خداوند ایمان آورد و سرانجام با حضرت سلیمان علیه السلام ازدواج نمود. درباره‌ی نام پدر بلقیس، دو قول وجود دارد: یک قول نام پدرش را «شراحیل» می‌داند و قول دیگر نام پدرش را «هذهاذ» گفته است. پدر بلقیس پادشاهی قدرتمند بود که ممالک بسیاری را تحت حکومت خود داشت و خود را از حاکمان دیگر برتر می‌دانست و به آنان می‌گفت که: شما از مقام و رتبه‌ی من پایین‌تر هستید. وی چون خود را از تمام افراد بالاتر می‌دانست و دوست نداشت با انسانی ازدواج کند، با زنی از زنان جنّ به نام «ریحانه» دختر سکن ازدواج نمود و حاصل ازدواج دختری بنام بلقیس گردید. (۲)

فرشتگان و جنیان از حضرت حسین بن علی علیه السلام

درخواست جنگ با کفار را کردند.

در روز عاشورا گروه‌هایی از فرشتگان و جنیان به خدمت فرزند پیغمبر آخر الزمان رسیدند در حالی که آن مظلوم یکه و تنها در میان

۱. دنیای ناشناخته‌ی جنّ؛ ص ۱۴۴ تا ۱۴۲؛ واویه نقل از: قصص العلماء ص ۱۹۶.

۲. دنیای ناشناخته‌ی جنّ، ص ۱۴۵؛ واویه نقل از سفینه البحار، ج ۱، ص ۳۸۶.

میدان جنگ بر نیزه تکیه زده بود و مهموم و مغموم، استغاثه می نمود که: «هَلْ مِنْ نَاصِرٍ يَنْصُرُ آلَ أَحْمَدَ الْمُخْتَارِ وَ هَلْ مِنْ دَافِعٍ يَدْفَعُ الشَّرَّ عَنْ آلِ حَيْدَرَ الْكَرَّارِ؟» جمیع فرشتگان عرض کردند که: ای حسین! به ما اجازه بده تا این گروه کفار را با آتش بسوزانیم یا با انواع عذابها آنان را پراکنده سازیم. حضرت فرمود: رحم بر ایشان، بهتر از عقوبت است. ایشان از قدر و مرتبه‌ی من نزد خداوند ناآگاهند و مال دنیا آنان را فریب داده است فرشتگان عرض کردند: ای حسین!

این جماعت از خدا برگشته‌اند	و یارانت را بنا حق کشته‌اند
آبرو بستند بر رویت چرا؟	پر ز خون کردند گیسویت چرا؟
ده اجازت تا رویم اندر مصاف	تا نباشد دشمنانت را معاف
باد و آتش هر دو در فرمان ماست	گر بسوزانیم دشمن را رواست

حضرت فرمود: آفرین بر شما! به یاری فرزند پیغمبر آمدید. خدا از شما خوشنود باد اما به شما اجازه جهاد نمی‌دهم زیرا از جانب پروردگار چنین تقدیر گردیده که من در این بیابان از ظلم این گروه اشرار به درجه‌ی رفیع شهادت نائل گردم.

باید اینجا خون ریزد بخاک	جسم من گردد ز خنجر چاک چاک
اکبرم باید شهید از کین شود	پاره پاره از برای دین شود
دست عباسم ز تن گردد جدا	تا شود قربانی کوی وفا
قاسم از خون شود کف الخضیب	حلق اصغر را شود پیکان نصیب

حال به شما امر می‌کنم که به محلّ خود باز گردید و پس از روال ظهر برای مشاهده‌ی نتایج جنگ در این زمین برگردید تا ببینید که در آن

هنگام چه به نظر شما خواهد آمد. سرانجام فرشتگان بنا به فرمایش شاه شهیدان به سرزمین کربلا بازگشتند و انتظار می کشیدند تا وعده‌ی آن حضرت را ببینند.

آن ملائک چون دوباره آمدند	دور آن مه چون ستاره آمدند
محشری دیدند بپا در کربلا	از جفای کوفیان بیوفا
کربلا گردیده گلزار ازم	نوجوانان خفته در پهلوی هم
چاک گشته نعش پاک شاه دین	همچو خورشیدی فتاده بر زمین
سر شده از پیکر زارش جدا	جلوه گر گردیده اندر نیزه ها
یکطرف نعش شهیدان ریز ریز	بیسر افتاده به میدان ستیز
گریه و زاری طفلان یکطرف	حلقه‌ی ماتم زدند دور حسین
شد بپا در کربلا یک محشری	اسب تازی لعینان یکطرف
زینب و کلثوم با آه و فغان	از ملائک هم ز جنّ و هم پری
یا حسین گویان به آواز حزین	بال و پر رنگین بخون شاه دین
یکطرف گشته اسیر دشمنان	آن ملائک با هزار افغان و شین

سپس جماعت جنیان به ریاست زعفر به خدمت آن حضرت رسیدند اما آن حضرت جنیان را هم از جهاد منع فرمود و سرانجام با فرشتگان در عزاداری هم آواز شدند. بنا به روایتی وقتی که آن حضرت بی یار و یاور در میدان کین ایستاده بود و دیگر هیچ یاریگری برایش باقی نمانده بود، ناگهان زعفر جتنی از راه رسید و بر آن مظلوم غریب سلام کرد. مظلوم کربلا جواب سلام زعفر را داد و فرمود: خدا ترا رحمت کند! کیستی که در چنین وقتی بر من غریب سلام می کنی؟! عرض کرد: ای پسر رسول خدا ﷺ! چاکر آستان تو هستم و نامم زعفر است و رئیس جنیان هستم که بیاری تو آمده ایم.

چون ترا دیدم در این صحرا وحید
یکه و تنها در این دشت بلا
لشکر انبوه دارم بی‌عدد
بهر جانبازی تو ای شهریار
چونکه بر جن و ملایک سروری
ده اجازت ای شه والا تبار

یاورانت را ز ظلم و کین شهید
مانده‌اند اندر بلا در کربلا
اندر این صحرا ستاده مستعد
آمدیم از منزل خود این دیار
از همه مخلوق عالم بهتری
از برون آریم از این لشکر دمار

جناب مظلوم کربلا وقتی که منظور زعفر و لشکر او را فهمید، اشک حسرت از چشمش سرازیر شد و فرمود: ای زعفر! چه جای انصاف است که شما جنیان که دارای اجسام لطیف هستید و برای انسانها نامرئی می‌باشید، با آنان بجنگید؟! این از جوانمردی به دور است. زعفر عرض کرد: ای مظلوم! خداوند جانهای شیعیان را فدای مروّت گرداند. آیا در هنگامیکه اکبرت را پیش چشمت پاره پاره کردند، مروّت بود؟! آیا اینکه اسب بر بدن قاسمت تاختند، انصاف بود؟! آیا انصاف بود که دستهای عباس - ماه بنی هاشم - را از بدن جدا کردند؟! با این همه آیا هنوز بر ایشان رحم باید کرد؟! اگر اجازه فرمایی ما نیز به شکل بشر درآییم و با کفار بجنگیم.

بهر تو ما جنیان یاری کنیم
ما به فرمان تو ای شاه شهید
کوفه را سازیم ما دریای خون
چون که داریم لشکری از حدّ فزون
حضرت فرمود: ای زعفر! تقدیر الهی چنین جاری شده که من در این دشت بالب تشنه و شکم گرسنه، کشته‌ی قوم اشرار گردم. خداوند ترا اجر یاری کنندگان به من، کرامت فرماید.

بایدم من کشته از خنجر شوم عاصیان را هادی و رهبر شوم
بایدم من جنگ با این قوم و کین تا بماند در جهان آیین دین
ساعتی دیگر سرم بر نیزه ها جلوه گر خواهد شد از تیغ جفا
ای زعفر! به تو اجازه‌ی جهاد نمی‌دهم. به منزل خود بازگرد و اگر
می‌خواهی که در اجرم شریک باشی، بر من غریب گریه کن و عزایم را
پیا دار تا اجر شهادت را دریابی.

چونکه زعفر این سخنها را شنید شد غمین و ناله از دل برکشید
گفت: گشتم از سخنهایت ملول چون نکردی التماس من قبول
حضرت فرمود: غمگین نباش که از اینکه آمدی در اجر شهادت،
شریک هستی و سلام ترا به جدم خواهم رساند.

شد مرخص زعفر از سلطان دین با حسین کرد او وداع آخرین
رفت در یکسو، در کناری ایستاد تا حسین بر خاک از مرکب فتاد
با صد افغان سوی میدان آمدند بر سر نعش شهیدان آمدند
گریه‌ها کردند در آن سرزمین از برای سبط خیر المرسلین
تا قیامت در زمین کربلا جنیان پیوسته می‌گیرند عزا^(۱)

توجه جنیان به امام حسین علیه السلام

از ام سلمه همسر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل شده است که گفت: از هنگام
رحلت پیغمبر صلی الله علیه و آله نوحه‌ی جن را نشنیدم. تنها یک شب صدای آنان به
گوشم رسید و دانستم که حسین علیه السلام را به شهادت رسانده‌اند. زنی از

جنیان آمد و گفت: «ای چشمان من! از دیده اشک فرو بار، که چه کسی بر آن شهیدان بگرید، بر آن گروهی اشک ریز که مرگ آنان را به سوی جباری از نسل بندگان رهنمون می‌شود.»

و نیز «میثمی» گفته است: «پنج تن از اهل کوفه تصمیم بر یاری حسین بن علی علیه السلام گرفتند. آنان از روستایی بنام «شاهی» گذشتند. در آنجا با دو مرد یکی پیر و دیگری جوان مواجه شدند. آن دو بر آنان سلام نمودند و پیر مرد گفت: «من مردی از جنیان هستم و این نیز برادرزاده‌ام می‌باشد که تصمیم بر یاری این مرد مظلوم (امام حسین ع) گرفته‌ایم.» سپس گفت: من نظری دارم. جوانان گفتند: نظرت چیست؟ جواب داد: من پرواز می‌کنم و از کربلا برایتان خبر می‌آورم تا با آگاهی بیشتر پیش رویم. گفتند: نظر بسیار خوبی است.

پیر مرد جنی پس از گذشت یک روز برگشت اما بدون اینکه کسی او را بپذیرد، صدایی از او می‌شنیدند که می‌نالید و می‌گفت: به خدا سوگند که نزد شما نیامدم تا اینکه او را در صحرای تفتیده‌ی کربلا دیدم که سر در بدن نداشت و به خاک و خون غلطیده بود. در اطراف او جوانانی بودند که از گلوهایشان خون می‌چکید و مانند چراغ در دل شب می‌درخشیدند و صحرا از نورشان مالا مال شده بود. من مرکب خود را نهیب زده تا بلکه ایشان را پیش از آنکه حوریان را در آغوش گیرند، ملاقات کنم. حسین علیه السلام نوری بود که مردم از او روشنایی می‌گرفتند و خدا می‌داند که من این سخن را به گزاف نگفتم. او در غرفه‌های بهشت همنشین با رسول خداست و شاد و مسرور در جنب فاطمه زهرا (س) و جعفر طیار قرار دارد.

ماجرای عجیب زعفر جَنّی، رئیس شیعیان جنّ با

امام حسین علیه السلام در کربلا

هنگامی که واقعه‌ی جانسوز کربلا در حال وقوع بود، زعفر جَنّی که رئیس شیعیان جنّ بود در بئر ذات العلم، برای خود مجلس عروسی برپا کرده بود و بزرگان طوایف جنّ را دعوت نموده و خود بر تخت شادی و عیش نشسته بود. در همین حال ناگهان متوجه شد که از زیر تختش صدای گریه و زاری می‌آید. زعفر جَنّی گفت: «کیست که در وقت شادی، گریه می‌کند؟!» در این هنگام دو نفر از جنیان حاضر شدند و زعفر از آنان سبب گریه را پرسید. آنان گفتند: «ای امیر! وقتی که ما را به فلان شهر فرستادید، درحین رفتن به آن شهر، عبور ما به رود فرات افتاد که اعراب (= عربها) به آن نواحی «نینوا» می‌گویند.

ما دیدیم که در آنجا لشکریان زیادی از انسانها جمع شده و درحال جنگ هستند. وقتی که نزدیک آنان شدیم، مشاهده کردیم که حضرت حسین بن علی علیه السلام پسر همان آقای بزرگواری که ما را مسلمان کرده، یگه و تنها در معرکه‌ی جنگ ایستاده و انصار و یارانش همگی کشته شده‌اند. خود آن بزرگوار، غریب و تنها بر نیزه‌ی بی کسی تکیه داده و به چپ و راست خود نگاه می‌کرد و می‌فرمود: «آیا یاری دهنده‌ای نیست تا ما را یاری دهد؟!» و نیز شنیدیم که اهل و عیال آن بزرگوار، فریاد العطش العطش بلند کرده بودند. وقتی که این واقعه‌ی ناگوار را مشاهده کردیم فی الفور خود را به بئر ذات العلم رساندیم تا شما را خبر نمایم که اکنون پسر رسول خدا صلی الله علیه و آله را به شهادت می‌رسانند». به محض اینکه زعفر جَنّی این سخنان را شنید، تاج شاهی را از سر خود برداشت و لباسهای دامادی را از تن خود خارج کرد و طوایف مختلف جنّ را با

سلاحهای آتشین آماده کرد و همگی با عجله بسوی کربلا حرکت نمودند.

خود زعفر گفته است: «وقتی که ما وارد زمین کربلا شدیم، دیدیم که چهار فرسخ در چهار فرسخ را لشکریان دشمن فرا گرفته است بعلاوه صفهای فرشتگان زیادی را دیدیم. ملک منصور با چندین هزار فرشتهی دیگر از یک طرف، ملک نصر با چندین هزار فرشته از طرف دیگر، جبرئیل با چندین هزار فرشتهی دیگر در آن طرف و در یک طرف دیگر میکائیل با چندین هزار فرشته و مزید بر آن در سوی دیگر اسرافیل، ملک ریاح (= فرشتهی باده‌ها)، فرشتهی دریاها، فرشتهی کوهها، فرشتهی دوزخ و فرشتهی عذاب هر یک با لشکریان خود منتظر گرفتن اجازه از حضرت بودند. بعلاوه ارواح یکصد و بیست و چهار هزار پیامبر علیهم‌السلام از آدم تا خاتم همه صف کشیده، مات و متحیر مانده‌اند.

خاتم پیامبران صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آغوش خود را گشوده و به امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام می‌فرمود: «پسرم! عجله کن! عجله کن! به راستی که مشتاق تو هستیم.» حسین بن علی عَلَيْهِ السَّلَام یگه و تنها در میان میدان با زخمها و جراحات فراوان، پیشانی شکسته، با سری مجروح، با سینه‌ای سوزان و با دیده‌ای گریان ایستاده بود و در هر نفسی که می‌کشید، از حلقه‌های زره خون می‌چکید اما اصلاً توجهی به هیچ گروهی از آن فرشتگان نمی‌کرد. به من هم کسی اجازه نمی‌داد تا خدمت آن حضرت برسم.

همانطور که از دور نظاره می‌کردم و در کار آن حضرت حیران بودم، ناگهان دیدم که آقا امام حسین عَلَيْهِ السَّلَام، سر غربت از نیزه‌ی بی کسی بلند کرد و با گوشه‌ی چشم به من نگاه کرد و اشاره‌ی فرمود که: «ای زعفر! بیا.»

در این هنگام همه فرشتگان بسوی من نگاه کردند و مرا اجازه دادند تا نزد حضرت بروم. من خود را خدمت حضرت رساندم و عرض کردم: «من با سی و شش هزار جنّ برای یاری شما آمده‌ام.»

حضرت فرمود: «ای زعفر! زحمت کشیدی! خدا و رسولش از تو راضی باشند. خدمت تو مورد قبول درگاه حقّ باشد اما لازم نیست که زحمت بکشید، شما برگردید.»

عرض کردم: «قربانت شوم چرا اجازه نمی‌فرمایید؟!»

حضرت فرمود: «شما انسانها را می‌بینید ولی آنان شما را نمی‌بینند و این از مروت دور است.»

عرض کردم: «اجازه فرمایید تا همه‌ی ما جنیان شبیه انسانها شویم که در این صورت اگر کشته شویم در راه رضای خدا کشته شده‌ایم.»
حضرت فرمود: «ای زعفر! اصلاً مایل به زندگی نیستم و آرزوی لقای خداوند را دارم. شما به جایگاه خود بازگردید و بجای نصرت و یاری من، برایم گریه و عزاداری کنید که اشک عزاداری برای من، مرهم زخمهایم است.»

من به امر آن حضرت مأیوسانه برگشتم. وقتی که ما جنیان به محلّ خود رسیدیم، بساط شادی را جمع کرده و اسباب عزا را فراهم کردیم. مادرم به من گفت: «پسرم چه می‌کنی؟!» کجا رفته بودی که اینچنین ناراحت برگشتی؟!»

گفتم: «مادر! پسر آن بزرگواری که ما را مسلمان کرد، اینک در کربلا در چنان حالی است. من رفتم تا یاریش کنم اما آن حضرت اجازه نفرمود و چون امر امام واجب بود، بازگشتم.» مادرم وقتی که سخنانم را شنید، گفت: «ای زعفر! تو را عاق می‌کنم. من فردای قیامت در جواب

مادرش فاطمه (س) چه بگویم؟!» زعفر گفت: «مادر! من خیلی آرزو داشتم تا جانم را فدای آن حضرت کنم ولی ایشان اجازه نفرمود.»
مادرم گفت: «بیا برویم، من همراهت می‌آیم و دامنش را می‌گیرم و التماس می‌کنم شاید اجازه دهد که تو در رکابش شهید شوی.»

در نتیجه مادرم جلو و من بالشکریانم از پشت سرش، دوباره بسوی کربلا حرکت کردیم. و هنگامی که به آنجا رسیدیم، از لشکریان کفار صدای تکبیر شنیدیم و چون نگاه کردیم، دیدیم که سر مبارک و درخشان آقا امام حسین علیه السلام بالای نیزه است و دود و آتش از خیمه‌های حرم بلند است. مادرم خدمت حضرت امام سجاد علیه السلام رسید و اجازه خواست تا با دشمنان آنان بجنگد ولی آن حضرت اجازه نداد و فرمود: «در این سفر همراه ما باشید و در شبها اطفال ما را مواظبت کنید تا از بالای شتران بر زمین نخورند.» در نتیجه جنیان اطاعت کردند و تا سرزمین شام با اسیران بودند تا اینکه حضرت سجاد علیه السلام آنان را مرخص فرمود. (۱)

حکایتی عبرت انگیز و شگفت دربارهی جنیان حامیان

عزای امام حسین علیه السلام!

آیت الله سید حسن ابطحی در کتاب «شبهای مکه» آورده است که: روزی با همراهان به زیارت قبرهای شهدای احد از جمله حضرت «حمزه سید الشهداء علیه السلام» در دامنه‌ی کوه احد رفتیم و آن پاسداران اسلام را زیارت کردیم و در مسجد مجاور آن نماز خواندیم.

۱. عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام حسین علیه السلام؛ ص ۱۱۰ تا ۱۰۵.

در گوشه‌ای مردی را دیدیم که هر دو پایش از قسمت ران و هر دو دستش از قسمت بازو قطع بود! وی در عین حال بسیار چاق بود و مانند توپی بر روی زمین افتاده بود. و گدایی می‌کرد و مردم هم به حال او ترحم و رقت قلب (= دلسوزی و مهربانی) نشان می‌دادند و روی دستمالی که بر روی زمین پهن کرده بود، مردم پولهای زیادی می‌انداختند.

من در کناری ایستادم و منتظر ماندم تا سرش خلوت شود و سپس چند دقیقه‌ای جویای احوالش شوم. او خود متوجه من شد و به زبان عربی مرا صدا زد و گفت: می‌دانم که چه فکری می‌کنی. مایلی که شرح حالم را بدانی و من بدون استثناء هر کس که باشد، اگر اصرار هم بکند، شرح حالم را برایش نمی‌گویم اما نمی‌دانم که چرا دلم خواست تا شرح ماجرایم را برایتان نقل کنم!

در این بین یک نفر متوجه حرف زدن ما شد و طبعاً فهمید که ما درباره‌ی علت قطع شدن دستها و پاهاى آن مرد گدا صحبت می‌کنیم. او هم نزدیک ما آمد و می‌خواست که گوش بدهد.

در این حال آن مرد گدا به من گفت: نمی‌شود که در اینجا با هم حرف بزنیم، چون مردم جمع می‌شوند. بیا با هم به منزل برویم تا من جریان را برای شما بیان کنم.

به دو علت از این پیشنهاد استقبال کردم: اول به علت آن که راست می‌گفت. ممکن نبود کنار معبر عمومی با او حرف زد زیرا مردم جمع می‌شدند. دوم به خاطر آن که بینم که او چه طور به خانه می‌رود زیرا او نه پا داشت و نه دست!

لذا موافقت کردم ولی به او گفتم: حالا زوار زیاد است و اگر از این

جا بروی منافعت به خطر می افتد.

او گفت: نه، من در هر روز تنها به قدری که مخارج خودم و زن و فرزندم و خدمتگزارانم روبراه شود، از مردم پول می گیرم نه بیشتر! و هنگامی که آن مقدار معین تهیه شد به منزل می روم و استراحت می کنم. گفتم: آیا امروز آن مقدار معین را به دست آورده ای؟
گفت: بله.

گفتم: اما هنوز اوّل صبح است!

آن مرد گدا گفت: هر روز در همان اوّل صبح و در ظرف مدت دو ساعت آن مقدار معین پول به دستم می رسد!
گفتم: آیا ممکن است بگویند در هر روز چه قدر مخارج دارید و باید چه قدر پول به دستتان برسد؟

آن مرد خنده ای کرد و گفت: خواهش می کنم که از اسرار ناگفتنی، سؤال نکنید اما از طرفی هم شاید در ضمن نقل جریان خودم، مجبور شوم که این موضوع را نیز برایتان بگویم.

گفتم: با شما می آیم. اگر مایل هستید برویم. او اوّل با یک حرکت سریع و مخصوص بدنش را روی دستمال پولها انداخت و آن چنان ماهرانه آنها را جمع کرد و وارد جیبی که بر روی پیراهنش دوخته شده بود، کرد که من تعجب نمودم. این عمل به قدری شگفت انگیز بود که دیگر برایم مسأله ی رفتن او به منزل حل شده بود اما در عین حال حرکات ماهرانه ی او تماشایی بود.

او در همان حال که نشسته بود، مقعدش را روی زمین حرکت می داد و آن چنان سریع می رفت که گاهی من عقب می افتادم. در ضمن یک جوان قوی هیکل هم که بعداً معلوم شد که نوکر است مواظب او

بود و آماده بود که اگر خسته شود کولش کند. البته احتیاج نبود زیرا در همان نزدیکی ماشین شورلت بزرگی آماده بود و آن نوکر او را بغل کرد و در گوشه‌ی دست راست عقب ماشین نشاند و به من گفت: شما از طرف چپ ماشین سوار شوید.

من به همراهان گفتم: شما به مدینه برگردید. تا یکی دو ساعت دیگر من هم به شما ملحق خواهم شد و سوار ماشین آنان شدم و به مدینه رفتیم. خانه‌ی آن مرد، مفصل بود و زندگی خوبی داشت. او زن و فرزندان مؤدبی داشت که همگی از او حساب می‌بردند و به او احترام زیادی می‌کردند.

اولین کاری که پس از ورود به منزل برای او انجام دادند، این بود که زنش نزد او آمد و لباسهای او را عوض کرد و پیراهن تمیزی بر تن او نمود و سپس او را بغل کردند و به اتاق مخصوص پذیرایی بردند و به من هم تعارف نمودند تا به آنجا بروم. لذا به آن اتاق رفتم. آن اتاق مفروش به فرشهای ایرانی و کاملاً مرتب و تزیین شده به لوسترها بود و سرانجام آن مرد حکایت خود را در همان اتاق چنین تشریح کرد:

من تا بیست سالگی یعنی بیست سال قبل، هم دست داشتم و هم پا و در همین خانه با همین زن که تازه ازدواج کرده بودم، زندگی می‌کردم. در نیمه‌های شبی، پشت در منزل ما صدای فریاد زنی که معلوم بود او را جمعی به قصد مرگ می‌زنند بلند شد. من بیدرنگ لباسم را پوشیدم و به سوی در منزل رفتم و دیدم که آن زن بر روی زمین افتاده و از سرش که شکافی برداشته بود، خون جاری است و سه نفر جوان که او را می‌زدند، به محض این که مرا دیدند، فرار کردند و من از آنان در آن تاریکی، شبی بیشتر ندیدم.

من فوراً از منزل ماشین را روشن کرده و آن زن را به بیمارستان رساندم با خود گفتم شاید بتوانند او را از مرگ نجات دهند. ولی آن زن از همان ساعتی که روی زمین افتاده بود، بی هوش بود تا وقتی که به بیمارستان رسید، صورتش را هم خون پوشانده بود و من هر چه سعی کردم تا او را زیر نور چراغ ماشین بشناسم، نتوانستم، قیافه‌اش را تشخیص دادم.

به هر حال مسأله‌ی شناسایی او از نظر من مهم نبود زیرا من روی حس انسان دوستی این کار را می‌کردم و احتیاج زیادی به شناسایی او نداشتم. او را به بیمارستان تحویل دادم. متصدی بیمارستان، طبق معمول از من خواست تا گزارشی از ماجرا در اختیار او قرار دهم. من هم تمام جریان را از اول تا آخر برای او گفتم. او همه را نوشت و در زیر آن گزارش، آدرس کامل مرا نیز نوشت و از بیمارستان بیرون آمدم.

وقتی که به منزل رسیدم، دیدم که درب منزل باز است و زن جوانم که در منزل بود، دیگر از او خبری نیست اما یک لنگه کفشهایش در آن جا افتاده است!

باز هم فوراً سوار ماشین شدم و جریان را به یک شرطه (= پلیس) خبر دادم و او مرا به شهربانی برد و اجازه گرفت تا با اسلحه همراهم بیاید. ما دو نفری سوار ماشین شدیم و در آن نیمه شب دور کوچه‌ها و خیابانها می‌گشتیم و من بی صبرانه گریه می‌کردم و اسم زنم را با فریاد صدا می‌زدم تا آن که از عقب یک کوچه‌ی بن بست صدای ناله‌ی زنم را شنیدم که مرا به کمک می‌طلبید!؟

فوراً ماشین را متوقف کردم و دیدم که او بر روی زمین افتاده و از

سر و صورتش خون می‌ریزد. او را بلند کردم و به داخل ماشین بردم و آن شرطه هم کمکم کرد و او را به بیمارستان رسانیدیم که ناگهان در وسط راه سنگ محکمی به شیشه برخورد کرد و شیشه را شکست و بر زمین ریخت!

من باز هم ماشین را در گوشه‌ای متوقف کردم و از ماشین خارج شدم تا ببینم که چه کسی آن سنگ را زده است. در این هنگام سنگ دوم بر سرم خورد و من نقش بر زمین شدم.

آن شرطه متحیرانه در حالی که یک پایش را از ماشین بیرون گذاشته بود، جرأت نمی‌کرد که پیاده شود. اسلحه‌ی خود را کشید و به اطراف خود بی‌هدف شلیک می‌کرد! همین که مردم صدای تیراندازی او را شنیدند از خانه‌های خود بیرون آمدند و خیابان شلوغ شد. یکی از میان آن جمع صدا زد که فعلاً مجروحان را به بیمارستان برسانید تا بعد ببینیم که چه کسی به این کارها دست زده است! یک نفر از اهالی همان خیابان پشت فرمان ماشین نشست و به شرطه گفتند: تو تحقیق کن و ببین که آیا ضارب را پیدا می‌کنی یا نه؟! شرطه در واقع می‌ترسید که در آن جا بماند و به همین علت بهانه آورد که ممکن است دشمن در تعقیب اینان باشد لذا من باید تا بیمارستان محافظشان باشم.

سرانجام من و زخم را عقب ماشین نشانند و راننده و شرطه جلوی ماشین شیشه شکسته‌ام نشستند و هر دوی ما را به بیمارستان رساندند. خوشبختانه زخم من سطحی بود و چند بخیه‌ای بیشتر لازم نداشت. ولی زخم زخم عمیق تر بود و لذا احتیاج به عمل پیدا کرد. به علاوه بدنش در اثر کتک خوردن به شدت کوفته و کبود شده بود و احتیاج زیادی به استراحت داشت.

رئیس بیمارستان در حالیکه کاغذ و قلمی در دست گرفته بود، برای تهیه گزارش، نزد من آمد و اسمم را پرسید. وقتی که جواب دادم به من گفت: شما همان آقای هستید که یکی دو ساعت قبل خانم مجروحی را به این جا آوردید؟!

گفتم: بله.

گفت: ببخشید که شما را نشناختم چون سر و صورت شما خون آلود بود و قیافه تان خوب مشخص نبود.

من از رئیس بیمارستان سؤال کردم: حال آن زن چه طور است؟

گفت: اتفاقاً تازه به هوش آمده و شوهرش نیز همین چند دقیقه قبل رسید و اگر مایلید با او ملاقات کنید، مانعی ندارد.

گفتم: متشکرم و با او رفتم. وقتی شوهر آن زن مرا دید از من تشکر نمود و گفت: اگر شما به او نمی رسیدید، آن طور که دکتر می گفت: زخم مرده بود!

من در ابتدا برای رئیس بیمارستان و شوهر آن زن ماجرای خود را تعریف کردم و بعد به شوهر آن زن گفتم: جریان زن شما چه بوده است که آن سه نفر او را تا این حد کتک زدند و سپس به خاطر کمکی که من به زنتان کردم، همان بلا را بر سر من و زخم آوردند؟!

شوهر آن زن گفت: من امشب دیرتر به منزل رفتم. وقتی که وارد منزل شدم، زخم را در منزل ندیدم و هیچ اطلاعی از جریان او نداشتم تا این که نیم ساعت پیش، این آقا (= دکتر بیمارستان) به منزل ما تلفن زد و من به اینجا آمدم و هنوز هم زخم حالی پیدا نکرده تا بتواند جریان را نقل کند.

تا این جا برای همه ی افراد، موضوع کاملاً بغرنج بود و کسانی که از

جریان اطلاع داشتند، زن من و زن آن مرد بود که متأسفانه آنان هم هنوز حالی نداشتند تا بتوانند جریان را نقل کنند. به علاوه دکتر می گفت: چون به آنان ضربه مغزی وارد شده است، لذا هر چه دیرتر جریان را از آنان سؤال کنید و دیرتر حرف بزنند، بهتر است. بالأخره آن شب هم گذشت و ماجرا در ابهام کامل باقی بود تا آن که هنگام صبح من از زنم که نسبتاً حالش بهتر بود، سؤال کردم: دیشب بعد از این که من رفتم، چه اتفاقی برایت افتاد که مجروح شدی و در آن کوچه ی بن بست افتادی؟

گفت: وقتی که شما آن زن را بردید تا به بیمارستان برسانید و من هنوز در کنار در ایستاده بودم، ناگهان سه جوان نقابدار^(۱) پیدا شدند که اول یکی از آنان جلوی دهانم را گرفت تا فریاد نکنم ولی من تلاش می کردم که خود را از دست آنان نجات دهم. یکی از آنان با چیزی که در دست خود داشت، بر سرم زد و من بیهوش شدم.

دیگر نفهمیدم که چه شده تا آن که تازه قدری به هوش آمده بودم که شما مرا در آن کوچه پیدا کردید و به بیمارستان آوردید!

ملاحظه می فرمایید که باز هم موضوع در ابهام است و روشن نیست. شوهر آن زن هم وقتی که از زنش سؤال می کند که: چه شد که تو مجروح شدی و در میان آن کوچه افتادی؟

گفت: زنگ در منزل به صدا در آمد و گمان کردم که شما هستید. لذا در را باز کردم که ناگهان مورد هجوم سه نفر نقابدار واقع شدم. آنان ابتدا جلوی دهانم را گرفتند و سپس مرا در کوچه ای بردند. من نفهمیدم که می خواستند چه کار کنند که ناگه دستشان از جلوی دهانم کنار رفت و

۱. در صفحات بعد متوجه خواهید شد که آن سه جوان نقابدار «جن» بودند.

من فریاد زدم که آنان هم با چیزی که در دستشان بود محکم بر سرم کوبیدند و من بیهوش شدم تا این که در بیمارستان به هوش آمدم. در این بین رئیس بیمارستان نزد ما آمد و گفت: آیا متوجه شدید که بالأخره دیشب چه شد؟

گفتم: نه!

او گفت: بعد از جریان شما پنج زن جوان دیگر را به همین نحو زخمی کرده‌اند و به این بیمارستان که مخصوص سوانح است آورده‌اند و ما به شرطه خبر داده ایم. امروز رئیس شرطه با جمعی از متخصصان علل جرائم بسیج شده‌اند و عجیب این است که از هر کدام از این مجروحان سؤال می‌شود که بر سر شما چه آمده، آنان عین همین مطلبی را که زنان شما می‌گویند، گفته‌اند!

سرانجام ما هفت نفر که شوهران آن زنان مجروح بودیم، دور هم نشستیم و هر چه افکارمان را روی هم ریختیم تا ببینیم که چرا این بلای مشترک بر سر ما آمده، چیزی متوجه نشدیم.

یکی از آنان گفت: من دلائلی دارم که «جنیان» این کار را کرده‌اند! بقیه خندیدند و گفتند: جنیان چه دشمنی با ما داشته‌اند که ما هفت نفر را انتخاب کنند؟

من گفتم: لطفاً دلائلتان را بفرمایید تا استفاده کنیم.

او گفت: ببینید، یکنواختی این حوادث و به یک نحو رفتار کردن با همه و نکشتن هیچکدام از آنان و بیهوش شدن همه و به بهبودی رسیدن همه با این سرعت، همه دلیل بر این است که این عمل، کار بشر نبوده است!

من گفتم: اینها دلیل نمی‌شود زیرا اولاً کارها خیلی یک نواخت هم

انجام نشده بلکه مختصراً اختلافی هم داشته است. در ثانی از کجا معلوم است که حتماً باید کار جنیان یکنواخت باشد و کار انسان نامنظم باشد و از طرف دیگر، جنیان چه دشمنی با زنان ما داشته‌اند که این کار را کرده‌اند؟

دیگری گفت: من که مایل هستم هر چه زودتر خودم و زنم را از این جریان بیرون بکشم. یکی دو نفر دیگر هم که از جمله شوهر آن زنی بود که من او را به بیمارستان رسانده بودم، از بس که از این حادثه ترسیده بودند، با او موافقت کردند.

اما من گفتم: باید ریشه‌ی این کار را به کمک پلیس پیدا کنیم و آن سه نفر جوان جانی را به کیفر برسانیم. شما هم اگر با من موافقت کنید، بهتر است و زودتر به هدف خواهیم رسید ولی آنان هر کدام به نحوی اظهار بی میلی کردند. حق هم داشتند زیرا تا دیده بودند که به خاطر رساندن یک مجروح به بیمارستان با من چه کرده‌اند، شیشه‌ی ماشینم را شکسته بودند و خودم را مجروح کرده بودند و بالاخره ممکن بود که اگر آنان هم وارد این کار شوند، به آنان هم صدماتی وارد کنند. اما با این وجود من مسأله را دنبال کردم و حدود ده شب در کوچه‌هایی که آنان این عده را مجروح کرده بودند، با اسلحه‌ای که از شهربانی گرفته بودم می‌گشتم ولی چیزی دستگیرم نشد.

سرانجام نزدیک بود که ناامید شوم که ناگهان به فکرم رسید که خوب است در این موضوع با آقای «شیخ عبدالمجید» که استاد دانشگاه روانشناسی است، مشورت کنم. روز بعد نزدش رفتم و جریان را به او گفتم.

او به من گفت: آیا ممکن است که با مجروحان ملاقاتی داشته باشم؟

گفتم: آری، ترتیبش را می‌دهم و لذا یکی دو روز معطل شدم تا این که توانستم از شوهران زنانی که در آن شب دچار حادثه شده بودند، دعوت کنم. آنان در جایی که از قبل معلوم کرده بودیم به همراه زنانشان جمع شدند تا استاد روان شناس از آنان سؤالاتی به عمل آورد! محل ملاقات نیز همین منزل بود و همه‌ی آنان در همین اتاق نشسته بودند. استاد دانشگاه که من تا آن روز نمی‌دانستم که در علوم روحی و معنوی چه قدر وارد است، سؤالات خود را به ترتیب از اولین کسی که دچار جریان شده بود پرسید.

او زن جوانی بود که در اوّل شب دچار حادثه شده بود و منزلش هم در کنار شهر مدینه‌ی منوره قرار داشت. سپس هم به ترتیب از یکا یک آنان سؤال کرد تا رسید به آخرین آنان که اتفاقاً زن من بود! سؤال اوّل او این بود که: باید به من بگویید که در روز قبل از حادثه، از اوّل صبح تا وقتی که این ماجرا اتفاق افتاد، شما چه می‌کردید؟ آنان همه چیز را برایش نقل کردند و او آن چه را که آنان می‌گفتند، می‌نوشت. سؤال دوم او این بود که چگونه آن حادثه برای شما اتفاق افتاد و چند نفر در آن شرکت داشتند؟

آنان هر کدام خصوصیتی را از ضاربان برایش نقل کردند و او نوشت.

سؤال سوم این بود که آیا پس از این حادثه تغییر حالتی پیدا کرده‌اید؟ آنان هر کدام حالاتی را از خود نقل کردند که باز هم او آنها را نوشت و بعد گفت: من باید درباره‌ی این مطالبی که نوشته‌ام، سه روز مطالعه کنم و سپس نتیجه را به شما خواهم گفت.

من که عجله داشتم و نمی‌خواستم که موضوع تا این حد طول

بکشد، به استاد گفتم: به این ترتیب آنان دیگر فرار خواهند کرد و ممکن است به خاطر طول زمان، موفق به دستگیری ضاربان و مجرمان نشویم.

استاد دانشگاه به من گفت: حالا هم موفق به دستگیری آنان نمی شوی و اگر بیشتر از این در تعقیب آنان اصرار بورزی، خودت هم دچار حادثه‌ای خواهی شد که جبران ناپذیر است!

من گفتم: پس مطالعه‌ی سه روزه شما به چه درد می خورد؟
او گفت: اولاً از نظر علمی دارای اهمیت زیادی است و در ثانی احتمالاً شما کاری می کنید که «ارواح خبیثه» و یا «جنیان» با آن مخالفت و لذا شما را اذیت کرده‌اند و اگر آن را ادامه دهید، ابتلائات بیشتری پیدا خواهید کرد.

من که در آن وقتها این حرفها را خرافات می دانستم، خنده‌ی تمسخر آمیزی کردم و گفتم: من که تا آخرین قطره‌ی خونم پای تحقیق این موضوع ایستاده‌ام و خودم آن سه جوان را دیدم که فرار می کردند و لذا حتی احتمال هم نمی دهم که آنان از جنیان و یا چیز دیگری از این قبیل باشند.

استاد گفت: پس احتیاجی به جوابم ندارید ولی من به شما سفارش می کنم که بیش از این، این ماجرا را دنبال نکنی که آنان ناراحت می کنند.

دوستانی که زنانشان مبتلا به آن جریان شده بودند، همه یک نظر را داشتند و آن این که گفتند: ما تقاضا داریم که جواب را به ما بدهید و حتی یکی دو نفر از آنان هم نظر او را در این که این کار ممکن است از سوی جنیان صادر شده باشد، تأیید کرده‌اند.

به هر حال آن روز، مجلس پایان یافت و من از این که این استاد دانشگاه را برای تحقیق درباره‌ی این موضوع دعوت کرده بودم، پشیمان بودم تا این که سه روز گذشت.

استاد دانشگاه به من مراجعه کرد و گفت: حاضرم در جلسه‌ی دیگری که شوهران آن زنان جمع شوند ولی زنان یا شخص غریبه‌ای در مجلس نباشد، نتایج مطالعاتم را برای آنان و شما بگویم. من گفتم: بسیار خوب است که باز هم در منزل ما جلسه تشکیل شود ولی چون کارهای زیادی دارم، چند روز دیگر آنان را دعوت می‌کنم تا شما با آنان حرف بزنید.

گفت: دیر می‌شود اگر شما همین امروز اقدام نکنید که جلسه تشکیل شود، من خودم آنان را جمع می‌کنم و مطلب را به آنان می‌گویم. گفتم: نه، من وقت ندارم، شما خودتان این کار را بکنید. اما حقیقت مطلب این بود که من وقت داشتم ولی چون حرفهای او را خرافی می‌دانستم لذا نمی‌خواستم که در جلسه‌ی او حاضر شوم و وقت خود را ضایع کنم. او وقتی که از من جدا شد، آهی کشید و به من گفت: جوان! حیف است! خودت را به خاطر نادانی و سرسختی بیچاره خواهی کرد! من به گفتارش اهمیت ندادم. او به ظاهر همان روز در منزل خودش جلسه‌ای تشکیل داده بود و طبق آن چه که یکی از دوستان که زنش در این جریان بود می‌گفت: او چند موضوع از حالات زنان را قبل از حادثه و چند موضوع را در وقت حادثه و چند موضوع را بعد از حادثه مشترک می‌دانست. اما موضوعات مشترکی که قبل از حادثه برایشان اتفاق افتاده بود، این بود که:

۱- همه‌ی آنان در روز قبل از حادثه در منزل برای تفریح و یا

سرگرمی و یا به خاطر عقاید خرافی و سائل سرور و شادی بیش از حدی براه انداخته بودند و از صبح تا شب یک سره می‌خندیدند.

۲- آنان در آن روز نماز و اعمال عبادی خود را انجام نداده بودند و حتی هیچ کدام یادشان نبود که حتی برای یک مرتبه «بسم الله الرحمن الرحیم» گفته باشند.

۳- صبح آن روز عمل زناشویی انجام داده بودند و تا هنگام شب حادثه، غسل نکرده بودند.

۴- غذاهای خوشمزه‌ای تهیه کرده بودند آن را به مقدار زیادی خورده بودند و معده‌ی آنان کاملاً سنگین شده بود.

۵- به در خانه‌های آنان فقیرانی که بعضی از آنان گفته بودند که از سادات هستند، آمده بودند زنان با این که امکانات داشتند، جواب مثبتی به آنان نداده بودند بلکه به فقرا جسارت هم کرده بودند.

استاد دانشگاه معتقد بود که یا همه‌ی این عوامل دست به دست هم داده و این حادثه را برایشان به وجود آورده و یا بعضی از اینها در جریانی که اتفاق افتاده مؤثر بوده است و حتماً این کار مربوط به جنیان است!

اما موضوعات مشترکی که بین زنان مصدوم در هنگام حادثه وجود داشته است، عبارتند از:

۱- همه‌ی آنان سه نفر جوان نقابدار را دیدند که به سویشان حمله‌ور شده‌اند.

۲- جوانان نقابدار در اولین برخورد با ضربه‌ای که بر سر زنان وارد می‌کردند، آنان بی‌هوش می‌شدند و سپس آنان را به جایی دور دست برده و می‌انداختند.

۳- همه‌ی ضربه‌ها بر سر زنان وارد شده اما هیچ اثری از ضربه در بدنشان نبوده است.

۴- با آن که ضرباتی که بر سرشان وارد شده تقریباً عمیق بود اما آنان دچار آسیب مهلکی نشده‌اند.

۵- همه‌ی زنان اظهار می‌نمودند که وقتی آن جوانان به ما می‌رسیدند حرفی نمی‌زدند و هیچ یک از زنان صدای جوانان نقابدار را نشنیده بودند.

۶- همه‌ی زنان گفتند که وقتی آن جوانان با ما تماس می‌گرفتند و ما را بغل می‌زدند به قدری دستها و بدنشان لطیف بود که ما بر بدنمان احساس فشار نمی‌کردیم.

۷- با آن که زنان جوان بودند و بیشتر از هر چیز احتمال اعمال منافی با عفت از طرف جوانها نسبت به زنان وجود داشت، در عین حال چنین اعمالی با هیچکدام از زنان صورت نگرفت.

استاد دانشگاه معتقد بود که این دلایل ثابت می‌کند که عاملان این ماجرا ارواح یا جنیان بوده‌اند که به صورت جوانانی در آمده‌اند. اما موضوعاتی که بعد از حادثه برای همه‌ی آن زنان اتفاق افتاده بود، عبارتند از:

۱- به همه‌ی آنان یک حالت ضعف و رخوت عجیب دست داده بود که خود آنان آن را مربوط به خونی که از آنان رفته بود می‌دانستند. ولی از لحاظ طبیعی نباید پس از ده روز که از حادثه گذشته بود، برای زنان جوانی که بدنشان قادر بود تا زودتر از این آن ضایعه را جبران کنند ادامه داشته باشد.

۲- آنان در حال حزن و اندوه عجیبی بودند که در طول مدت ده روز

پس از حادثه، حتی یک لبخند هم نزده بودند.

۳- در حال خواب فریاد می‌زدند و گاهی بی‌جهت از خواب می‌پریدند.

۴- حالت وحشت و ترس عجیبی به آنان دست داده بود که با هر صدایی از جا می‌پریدند.

۵- رنگ رخسارشان بیش از آن چه که انتظار می‌رفت، زرد شده بود و روز به روز بدتر می‌شدند.

به همین دلایل شوهران زنانی که مبتلا به این حادثه شده بودند، خیلی زیاد اصرار داشتند که اگر ممکن است این موضوع پیگیری شود تا زنانشان از این حالت بیرون آیند.

اما من با سرسختی عجیبی اینها را تصادفی تصور می‌کردم و می‌گفتم: اینها خرافات است و هر کس که ضربه‌ی مغزی می‌خورد، ضعف دارد از جمله در خواب فریاد می‌زند، رنگش زرد می‌شود و ترس بر او غالب می‌گردد و خواه و ناخواه به خاطر این ناراحتیها حالت حزن خواهد داشت.

لذا تصمیم گرفتم که از پاننشینم تا آن سه جوان را پیدا کنم. حتی روزی به شهربانی رفتم و به رئیس شهربانی پرخاش کردم که مدینه‌ی منوره ناامن نبوده است. چرا شما این سه نفر جوان را که این طور با جمعی رفتار کرده‌اند، پیدا نمی‌کنید تا مجازات شوند؟

رئیس شهربانی گفت: ما در تعقیب آنان بودیم و حتی در روزنامه‌ها و مجلات نیز اعلام کرده ایم تا مردم آنان را دستگیر کنند ولی چه کنیم که کوچکترین ردپایی از آنان مشاهده نمی‌شود.

نکته‌ی مهم این که بعدها دانستم که آن استاد دانشگاه تسخیر جن

هم نموده بود و به دوستان خود گفته بود که من جنیان تحت اختیارم را احضار کرده‌ام و از آنان درباره‌ی این موضوع تحقیق نموده‌ام. آنان می‌گویند: این عمل را سه نفر از جنیانی که شیعه بوده‌اند و با ما سنی‌ها مخالفند، صورت داده‌اند!

همچنین استاد دانشگاه از آن جنیان پرسیده بود: چرا شما این هفت نفر از زنهای سنی را انتخاب کرده‌اید و به بقیه‌ی اهل سنت اذیت نرسانده‌اید؟

جن‌ها گفتند: چون آن روزی که شب پس از آن، این جریان اتفاق افتاد، روز عاشورا و شیعیان عزادار بودند و به خصوص جنیان شیعه در محل‌هایی که آن زنان زندگی می‌کردند، مجلس عزا داشتند و با وجود این مسائل، آن زنان در همان روز زیاده‌تر از دیگران در سرور و خوشحالی بودند و بسیار می‌خندیدند، سران شیعیان جنّ به سه نفر از جوانان خود مأموریت دادند تا زنان عیاش را تنبیه کنند!

استاد دانشگاه به جنیان گفت: آنان که تقصیری نداشتند. زیرا اولاً عزاداری جنیان شیعه را نمی‌دیدند و در ثانی از عاشورا خبری نداشتند. چون اهل سنت به خصوص در مدینه از این موضوع غافلند.

جنیان گفتند: ما چند تن از افراد خود را به صورت فقیران به در خانه‌هایشان فرستادیم ولی آنان در عوض این که از خنده و خوشحالی دست بردارند، بعضی زبانا و بعضی هم عملاً به حضرت سیدالشهداء علیه السلام توهین نیز کرده بودند! تا هنگامی که آنان از این اعمالشان توبه نکنند، رنگشان همچنان به زردی می‌گراید و این حالات مشترک، آنانرا رنج می‌دهد.

لذا استاد دانشگاه اصرار داشت که آنان هر چه زودتر توبه کنند تا

حالشان خوب شود. بعضی از آنان بدون آن که ماجرای خود را برای کسی بیان کنند، نزد شیعیان محله‌ی «نخاوله» رفته بودند و پولی برای عزاداران سیدالشهداء علیهم‌السلام داده بودند و توبه نمودند. اما با همه‌ی این مسائل باز هم من ماجرای مذکور را توجیه می‌کردم و حتی روزی به استاد دانشگاه گفتم: مثل این که تو شیعه هستی و با این حيله می‌خواستی از این موقعیت استفاده کنی و این عده را شیعه کنی!

او از من ترسید و گفت: به خدا سوگند که من شیعه نیستم. این آن چیزی بود که من فهمیده بودم و حالا تو هم خواهی فهمیدی. مبادا جریان را به پلیس بگویی که در آن صورت، تو نیز دیگر نخواهی توانست ضررها را جبران کنی و نیز من با این همه محبتی که به شما بدون تقاضای مزدی کرده‌ام در ناراحتی خواهم افتاد!

گفتم: شما که جنّ در اختیار دارید، می‌توانید از آنان کمک بگیرید! او هر چه التماس کرد من توجهی نکردم و چون در آن مدت با پلیس همکاری کرده بودم و آنان به من اعتماد پیدا کرده بودند، جریان را به آنان گزارش دادم.

رئیس شهربانی مرا در خلوت خواست و گفت: تو بد کردی که مسأله را در حضور افسر نگهبان عنوان کردی، زیرا او خیلی متعصب است. حالا مجبورم که استاد دانشگاه را تعقیب کنم و اگر صبر می‌کردی تا ببینیم چنانچه حال آن زنان خوب شد و تنها زن تو مریض بماند، معلوم می‌شود که جریان، صحت داشته و چه اشکالی دارد که به خاطر رفع کسالت زنت، پولی به شیعیان برای عزاداری «حسین بن علی علیه‌السلام» بدهی! من عصبانی شدم و گفتم: مثل این که شما هم از این بدعتها بدتان نمی‌آید!

این اعتقادات با رژیم عربستان سعودی که مذهب رسمی آن وهابیت است، منافات دارد!

رئیس شهربانی زنگی زد و یک نفر پلیس آمد و اوّل به او دستور داد که فلان استاد دانشگاه را به اینجا دعوت کنید و سپس گفت: اسلحه‌ی این جوان را هم تحویل بگیرید و بدون اجازه‌ی خودم، دیگر او را به اینجا راه ندهید. بالأخره در آن روز اسلحه را از من گرفتند و مرا از شهربانی بیرون کردند. سپس به منزل رفتم و شب تا صبح برای دردسر درست کردن برای استاد دانشگاه و رئیس شهربانی و آن عده که پول به شیعیان داده بودند، نقشه می‌کشیدم.

سرانجام فکرم به اینجا رسید که نزد قاضی القضاة مدینه بروم و از همه‌ی آنان شکایت کنم و جریان را از اوّل تا آخر به او بگویم، زیرا او قدرت آن را دارد که حتّی رئیس شهربانی را تعقیب کند به خصوص که در آن روز وقتی که شنیدم استاد دانشگاه مسافرت کرده و این دستور رئیس شهربانی برای نجات او از محکمه بوده است، بیشتر عصبانی شدم و مستقیماً به در خانه‌ی «قاضی القضاة» رفتم. او تصادفاً در منزل نبود. به خدمتگزارش گفتم: فردا به محضرشان مشرف می‌شوم.

دوباره شب را به منزل رفتم و در اتاق خوابم استراحت کرده بودم و با این حال از فکر اذیت این عده بیرون نمی‌رفتم که ناگهان دیدم شخصی وارد اتاق خواب من شد! اوّل فکر کردم که زنم از اتاق بیرون رفته بود و حالا باز گشته است ولی وقتی که به او نگاه کردم، دیدم مرد قوی هیکلی است که با حربه‌ی مخصوصی می‌خواهد مرا بزند. من فکر کردم که این یکی از همان جوانانی است که آن زنان را مجروح کرده، از جا برخاستم و با فریاد به او گفتم: ای بدبخت! تا امروز که اسلحه داشتم،

تو از ترس به سراغم نیامدی، حالا می دانم که با تو چه کار کنم! در این هنگام او یک دستش را دراز کرد وقتی که دستش نزدیکم رسید، بزرگ شد تا حدی که هر دو پایم را با یک دست گرفت و به قدری فشار داد که من از حال رفتم.

وقتی که به هوش آمدم، صبح شده بود و پاهایم درد شدیدی داشت. زخم گفتم: چه شده است؟! من جریان را به او گفتم.

او گفت: خواب بدی دیده ای، حالا از جایت برخیز تا من بشارتی به تو بدهم.

من هر چه تلاش کردم، نتوانستم از درد پا برخیزم. به او گفتم: بشارتت چیست؟ بگو.

گفتم: من علت کسالت خود را پیدا کرده ام و آن این است که روز قبل از جریان آن شب سیدی فقیر به در خانه ی ما آمد و از من چیزی درخواست کرد و چون من از رادیو آهنگ مخصوصی را گوش می دادم و فوق العاده خوشحال بودم و حتی گاهی نیز می رقصیدم، به او توجهی نکردم.

او به من گفتم: امروز عاشورا است و شیعیان برای «حسین بن علی علیه السلام» عزاداری می کنند، چرا تو این قدر خوشحالی؟

به او گفتم: خفه شو و چند جمله جسارت به حسین بن علی علیه السلام و شیعیان کردم. او مرا نفرین کرد و رفت و شب هنگام آن اتفاق افتاد!

دم غروب دیروز همان سید فقیر را دیدم و از او عذر خواهی کردم. او به من گفت: اگر به شیعیان منطقه ی «نخاوله» پولی برای عزاداری سیدالشهداء علیه السلام بدهی، شفا خواهی یافت!

من به گمان آن که آن دوستانم به زخم این کلک را زده‌اند و زخم این دروغ را جعل کرده که مرا به آن چه استاد دانشگاه گفته معتقد کنند، سیلی محکمی به صورت زخم زدم و به او گفتم: دیگر این دروغها را به من نگو!

ولی بعد پشیمان شدم به خصوص من تمام آن چه را که استاد دانشگاه گفته بود از او پنهان می‌کردم. شاید به خاطر همین عصبانی شدن و یا علت طبیعی دیگری بود که درد پاهایم شدیدتر شد. من از طرفی فریاد می‌زدم و زخم به خاطر کتکی که خورده بود، گریه می‌کرد. بالاخره طاقت نیاوردم و به او گفتم: مرا هر چه زودتر به بیمارستان برسان!

او مرا به بیمارستان برده دکتر گفت: مثل این که پاهای شما ضربه‌ی شدیدی خورده که خون از جریان افتاده است اگر موفق شویم که با ماساژ خون را به جریان اندازیم، درد پای شما نیز رفع خواهد شد. آنان در آن روز تا شب پاهایم را ماساژ دادند ولی نه خون به جریان درآمد و نه درد پاهایم بهتر شد.

دکتر گفت: شما اگر اصل جریان پاهایتان را بگویید، ممکن است در معالجه‌ی آن مؤثر باشد.

من جریان را به دکتر گفتم.

او گفت: شما ترسیده اید اما چیزی نیست! خیالم راحت شد ولی درد پا مرا بی طاقت کرده بود. قرصهای مسکن هیچ تأثیر نداشت. در اواخر شب در حالتی بین خواب و بیداری، دیدم که در اتاق بیمارستان باز شد. این دفعه سه نفر نقابدار وارد اتاق شدند و پرستار ایستاده بود اما مثل این که او آنان را نمی‌دید! اول یکی از آنان نقاب

صورتش را باز کرد. دیدم که او همان مردی است که در شب قبل پاهایم را فشار داده بود!

او به من گفت: تا به حال با شماها حرف نمی‌زدیم چون مردمی که تا این حد بی‌شعورند، نباید با آنان حرف زد ولی حالا مجبوریم به تو چند چیز را بگوییم.

اولاً ما همان سه نفری هستیم که به خاطر جسارتی که آن هفت زن به عاشورا و حسین بن علی علیه السلام کرده بودند، آنان را تنبیه کردیم! در ثانی بدان که اگر هم توبه کنی، پاهایت خوب نمی‌شوند و اگر آنها را قطع نکنند، می‌میری!

در این هنگام آن دو نفر دیگر هم نقابها را از صورت خود برداشتند و آن شخصی که با من حرف می‌زد، به یکی از آنان گفت: و حالا به خاطر آن که زنش را سیلی زده و هم موضوع را درست باور نمی‌کند، یک دستش را تو فشار بده و دست دیگرش را او فشار بدهد تا دیگر پا نداشته باشد که دنبال این کارها بدود و دست هم نداشته باشد که به صورت زنش سیلی بزند!

آنان دستم را فشار دادند و من داد کشیدم. پرستار با آن که در تمام این مدت در مقابلم ایستاده بود، مثل این که از خواب بپرد، گفت: چه شده؟ تا او نزدیک تختم بیاید، من از حال رفته بودم.

وقتی که به هوش آمدم، دیدم که پزشک بالای سرم ایستاده و شانه‌هایم را ماساژ می‌دهد و دستهایم نیز مثل پاهایم درد می‌کرد.

وقتی که جریان واقعه را به پزشک گفتم، پرستار گفت: پس چرا من کسی را ندیدم؟!

من به پزشک اصرار کردم که دستها و پاهایم را قطع کنید تا من از درد راحت شوم!



پزشک گفت: ما فعلاً معالجات لازم را انجام می‌دهیم، اگر فایده‌ای نکرد بعد آن کار را خواهیم کرد!

به هر حال حدود بیست روز، پزشکان برای معالجه‌ی من تلاش کردند و علاوه بر آن که نتیجه‌ای نداشت روز به روز دست و پایم بدتر می‌شد و کم‌کم مثل این که رگهای دستها و پاهایم را قطع کنند از همین جایکه ملاحظه می‌کنید سیاه شده و پزشکان تجویز کردند که آنها را یکی پس از دیگری قطع کنند و مرا به این روز سیاه بنشانند!

چند روز قبل از آن که از بیمارستان بیایم و تقریباً جای زخمهایم بهبود پیدا کرده بود خیلی نگران وضع خود بودم که حالا وقتی با این وضع از بیمارستان بیرون بیایم چه کنم.

زنم گفت: من تو را تا این حد لجباز نمی‌دانستم. بیا قبول کن مقداری پول نذر عزاداری حسین بن علی علیه السلام کنی و آن را به شیعیان بدهی تا شاید وضعت از این هم بدتر نشود. گفتم: مانعی ندارد. پولی برای آنان فرستادم و به آنان پیغام دادم که مجلس عزایی برای حضرت حسین بن علی علیه السلام ترتیب دهید و برای رفع کسالتم دعا کنید.

آنان هم به ظاهر آن مجلس را برپا کرده بودند و به حضرت ابالفضل علیه السلام متوسل شده بودند. من از این توسط اطلاعی نداشتم. شب در عالم خواب، حضرت ابالفضل علیه السلام را دیدم که بر بالینم آمده و مرا به خاطر آن که مردم از او استمداد کرده بودند، شفا داد و الحمدلله از آن روز تا به حال همین زندگی خوبی را که می‌بینید دارم و این بود قضیه‌ی من.

به او گفتم: شما با این کرامتی که از عزای حضرت سیدالشهداء علیه السلام

دیده‌اید، چرا شیعه نمی‌شوید؟

گفت: هنوز حقانیت مذهب شیعه برایم ثابت نشده ولی به عزاداری حسین بن علی علیه السلام خیلی عقیده دارم و خودم در روز عاشورا مجلس ذکر مصیبت تشکیل می‌دهم و از شیعیان دعوت می‌کنم که در آن مجلس اجتماع کنند. امید است که اگر حق با شیعه باشد، در همین مجالس هدایت شوم و این که حکایتم را برای شما نقل کردم برای این بود که به شیعیان علاقه دارم و وقتی که لباس شما را دیدم و دانستم که شیعه هستید میل پیدا کردم که آن را برایتان نقل کنم.

من به او گفتم: آیا مایل هستی که مقداری از دلائل حقانیت مذهب شیعه را برای شما بگویم؟

گفت: مانعی ندارد ولی این را بدان که من همان آدم لجباز آن زمان هستم!

گفتم: شما از لجبازی خیری ندیده اید.

گفت: حالا شما دلائلتان را بفرمایید. اگر من الآن شیعه نشدم و اگر این مذهب، حق باشد در آینده برایم مفید خواهد بود. من هم چند دلیل قطعی مثل قضیه‌ی غدیر خم و اعلمیت حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام بر سایر صحابه و عصمت آن حضرت و این که چون همه به او در علم، معارف و احکام محتاج بودند ولی او به کسی احتیاج نداشت، پس دلیل است بر این که او امام همه است، نقل کردم و او را به فکر تحقیق بیشتری از مذهب شیعه انداختم و پس از آن که از من پذیرایی مختصری کرد و از من تعهد گرفت که حکایت را برای کسی در مدینه نقل نکنم با او خدا حافظی کردم و از او جدا شدم و دیگر او را ندیدم. ^(۱)